



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

نام رمان : دلربا

نویسنده : هانی ۱۴ کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایي: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

دلربا

هانی ۱۴

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

یه دختر گندمی با موهای بور (قهوه ای تیره) و چشمای عسلی ، بینی مناسب و لبای قلوه ای ، بابام میگفت: بخاطر ظاهر خوشگل و نازی که از همون بچگی داشتی اسمتو دلربا گذاشتم الان البته 21 سالمه.

یاد گذاشته افتادم ، 6 سال پیش:

وقتی که آراد بود الان حتما 28 سالشه ولی 6 سال پیش

موقعی که من فقط 15 سالم بود عاشقش شدم اونم این حسو نسبت به من پیدا کرد اما ، رفت ، چرا ؟ تا به هدف مثلا بزرگش برسه بره ادامه تحصیل بده... خب اینجا هم میتونست اینکارو بکنه... اولین قطره اشکم ریخت.

از فکر بیرون اومدمو سریع شیر آب رو باز کردم چند مشت آب به صورتم زدم

اومدم بیرون مامانم سریع اومد تو اتاق:

مامان طنناز: عزیزم امشب مهمونیه ... برای برگشتن آراد اون لباسی رو که با خاله خریدیم و بیوش .

من: آها... باشه... نه .. یعنی اون خیلی چسبون و بازه.

مامان : واییی دختر تو هم که چقد تو خانواده با حجابی مثلا.

من: خیلی خب باشه بابا.

مامان رفت منم همینجور نشستم رو تخت. تا شب با خودم کلنجار رفتم که چطوری رفتار کنم یا چیکار کنم و اصلا برم یا نه...

بالاخره شب شد و با اصرار مامان داشتم حاضر میشدم که بریم. با ماشین خودم میخواستم برم خونشون دعوت بودیم . سوار فراری مشکیم شدم . حرکت کردم

سمت خونه واییی از دست این ترافیک تهران دوست نداشتم دیر برسم.

بالاخره بعد یک 40 دقیقه رسیدم به جا پارک کردم و پیاده شدم. خیلی استرس

دارم یعنی چیکار میکنه چه واکنشی نشون میده؟؟؟

خلاصه با کلی سلامو صلوات رفتم تو لباسامو دادم دست خدمتکار.

جلوتر رفتم با چشم دنبالش گشتم...

دیدمش وایبی خدا... چه قد شیک شدههه... ولیی اونا کین دیگه. شناختم

فریما و آزاده... خدا با این دخترا عین کنه چسبیدن به پسرای فامیل .

همینجور بر و بر داشتم نگاص میکردم که سرش و برگردوند و منو دید... ولی

دوباره سرشو برگردوند نگاهش کردم به حالت شک سرشو به طرفم برگردوند منو

دید... برق چشاشو حس کردم.

قدم برداشت که بیاد طرفتم هر قدم که برمیداشت یه تن قند تو دلم براش آب

میشد جلوم وایساد: کت و شلوار خوش دوخت مشکی با یه پیرهن کرم رنگ و

کراوات مشکی براق. سیاهی چشاش توی اون فضا با نور کم برق میزد.

اومد جلوم وایساد:

آراد: خوش اومدی ، دلربا.

وایبی بماند که چقد دلم ضعف رفت. ولی...

من: تو هم خوش اومدی.... مهمونیه خوبی.

واقعا هم خوب بود خیلی وقت بود از این مهمونی ها نرفته بودم.

یکم سرشو خم کردو گفت:

بفرمایید

رفتم جلوتر اما حس کردم داره نگاه میکنه سرمو بلند کردم نگاهمون توهم قفل شد. احساس کردم که پاهام توان ایستادن نداره. تا خواستم حرفی بزنم:
فریما: آراد.. عزیزم مهمونا...

و انگار تازه منو دیده باشه با لحن تحقیر آمیز و مسخره گفت:

فریما: اه اه اه.. توی دلی جو...

با خشم پریدم وسط حرفش:

دلر با... اسمم دلرباست.. گفته بودم دوست ندارم کسی منو اینطور صدا بزنه.
هههه بدبخت جا خورد ولی حقش بود "فقط آراد بود که اجازه داشت منو
اینطوری صدا بزنه"
بعد با حرص گفت:

قسمت دوم:

فریما: آراد... بیااا مهمونا منتظرن (بعدم بازوشو کشید و بزور اونو برد)
منم گشتم و آرمیتا رو پیدا کردم (یکی از دخترای خویشاوند نزدیک به من
بود) رفتم باهاش روب* و* سی کردم و سریه میز ایستادیم. مشغول حرف زدن
بودیم که دیدم یکی از پسرا به نام ارشیا اومد نزدیکم (بماند که چقد از این بیچه
سوسول بدم میاد):

ارشیا: سلام.. خیلی خوش اومدی.. خب خانم خوشگله افتخار یه دور
ر*ق*ص رو میدی؟

ناخودآگاه ننگام چرخید برای پیدا کردن آزاد دیدم اونم تو چه وعضی . بغضم گرفت. با یه ببخشید ارشیا رو پس زدمو رفتم سمت دست شویی . با قدم های تندی به در رسیدم بازش کردم و خودمو انداختم اونجا.

اه لعنتی! شکام سرازیر شد. اون حق ندا... چرا داشت خوب اون که شوهرم نبود بخوام روش غیرت داشته باشم یا بهش حسادت کنم . چند مشت آب به صورتم زدمو تجدید آرایش کردم و زدم به دنده بیخیالی و او دم بیرون دیدم آزاد داره میاد طرفم . محل نداشتم و به راحم ادامه دادم ولی میخواستم از کنارش رد بشم بازمو گرفت زیر گوشم گفت: ارشیا چیکارت داشت ???
جواب دادم:

من: هیچی... چیزی که گفت به تو مربوط نبود که اینجوری میکنی...

آراد: یعنی چی؟... ببین رو مخم تاتی تاتی نکن!!!

من: من کاری نمیکنم.. اصلا تو چیکار داری؟

آراد: ببین من خوشم نیما با این بچه سوسول بگردی.

من: مگه تو چیکاره ی منی که برام تعیین و تکلیف میکنی با کی بگردم با کی نگردم ????

آراد: اووووففف ببین من رو کسی که... که دوسش داشتم غیرت دارم تو واسم مهمی.. بفهم.

من با بغض حرف دلم رو زدم:

من: تو... تو منو دوست نداری.. او فقط یه بچه بازی بود... هه (پوزخند زدم) تو اگه منو دوست داشتی نمیزاشتی و بری و بعد 6 سال... بیای و بگی من دوست

دارم اونوقت اونجا با دختری دیگه بگی و بخندی و باهاشون ل*ا*س بزنی
...اونم جلو چشای من.

آراد: دلر با... دختر تو هنوز تو گذشته ای ، من که بهت گفتم صبر کن.
گفتم.. نگفتم؟؟؟؟... من تو رو دوست داشتم و دارم... به خدا با هیچ دختری
نبودم تو این 6 سال الان هم که... من توی رودرواسی قرار گرفتم... اگه ناراحتت
کردم ببخش... خواهش میکنم.

دیگه طاقت نداشتم میترسیدم اشکام بریزن... سریع دویدم سمت
حیاط... داشتم میرفتم توی حیاط سبز پشت ویلای بزرگ که یه دفه دست
راستم کشیده شد و افتادم توی گل خونه... از ترس جیغی کشیدم که دستی
روی دهنم رو گرفت. با وحشت پلک زدم زیر گوشم صدا داد:

آراد: دلینرو... تو دیگه نه ، از دستت نمیدم.

با تعجب خیلی زیاد سرمو برگردوندم. آراد پشت سرم بود.

دستشو از رو دهنم به سمت چشمام سر داد و اشکامو که نفهمیدم کی ریختن
رو پاک کردم .

بهش خیره شدم... تازه یادم افتاد که چیکار کرده بود. تقلا میکردم که از توی
بغلش در بیام اما اون زورش از من بیشتر بود و سفت نگه داشته بود. منو توی یه
حرکت برگردوند و دستامو رو سینش قفل کرد. هنوز رامش نشده بودم . سرمو
آوردم بالا:

من: آرا. هههه

یه دفه لباس رو محکم رو لبام گذاشت. اون حق نداشت. بعد حدود یک دقیقه
سرشو بلند کرد. با چشمایی که از حدقه در اومده بودن نگاهش کردم. دیگه

دستاش حائلم نبود فقط نگاش کردم و بعد به سرعت رفتم . مانتو و شالم رو گرفتم و دویدم سمت ماشین داشتم میرفتم سمت در که دیدم آزاد داره از همون سمت برمیگرده . راهمو کج کردم که با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند و بازو مو گرفت و زیر گوشم با یه لحن لذت بخش گفت:

تو دلمو ربودی ... باور کن نمیخوام از دستت بدم.

بعد آروم دستشو رو دستم کشید و ول کرد. حالم دگرگون شد. با یه تنه ازش رد شدم و رفتم. سریع ماشینو روشن کردم و رفتم.

وایی چشمم ... خیلی پف کرده... دیشب اصلا نخواستیدم... همش داشتم به این فک میکردم که قبولش کنم یا نه... با هاش بمونم؟؟؟؟... اوففففف دیگه سرم داره میترکه... اگه نخوام با هاش باشم دیگه نمیتونم به کسی دل ببندم... همش همون جمله ی آخر میاد توی ذهنم و میپچه "تو دلمو ربودی... باور کن نمیخوام از دستت بدم" طبق معمول شادی خونمون بود. رفتم پایین:

من: سلام به همگی...

همه جواب دادن که:

مامان: دلر با... دیشب که فهمیدم با عجله رفتی کیفیتو که روی میز بودو جا گذاشتی.. امروز آزاد زنگ زد گفت.

اوفففف حالا بیا و درستش کن. همینو کن داشتم.

من: خب میگفتی یکی بیارتش.

مامان: من نمیدونم.

من: آخه یعنی چی من نمیدونم...؟؟؟
 مامان: یعنی این که خودت میری میاریش.
 چیبی عمرااا...

قسمت سوم:

من: اوففف مامان اصلا حوصله ندارم. بگو پیمان (راندمون) بره بیاره.
 مامان: پیمان رو که آگه بودش خودم میفرستادم ولی فرستادم بره خرید کنه.
 یعنی شانس رو که من ندارمش عشقه.
 من: حالا شب میرم.
 مامان: نچچچ...شب قراره بریم باغ
 من: باغ!... تو این گرم؟؟؟؟
 مامان: اونطرف زیاد گرم نیست میخوایم بریم استخر همین الانم لباساتو جمع
 کن ساعت 3 راه میوفتیم.
 من: خبیب... باشه.... فقط.. یه زنگ بزن بگو اونا هم آگه میان مایلو و کیفمو
 بیارن دیگه. که منم نخوام برم.
 مامان: آره اونا هم میان... باشه حالا تو برو وسایلاتو جمع کن تا دیر نشه.
 از اینکه دیگه لازم نبود برم اونجا خوشحال بودم:
 من: باشه.
 بعدم سمت اتاق دویدم.
 رو تخت نشستمو یاد اون روزا افتادم:

"وقتایی که میرفتیم استخر ... همدیگرو تو آب مینداختیم..." اون موقع ها خجالتی از اینکه جلوش مایو بپوشم رو نداشتم... ولی الان ... نه بابا توهم دلت خوشه ها مثلا اون خارج بوده ... (یه پوزخند زدم) این چیزا براش عادی شده. بلند شدم و یه لباس شنایی انتخاب کردم که پوشیده تر از بقیه باشه و حوله و وسایل دیگه ای که لازم بودن رو تو ساکم گذاشتم... از اینکه بعد از دیشب باهاش رو به رو بشم حس خوبی نداشتم... ولی چه کنیم معمولا این موقع ها همش مهمونیه ... یه جورى سر میکنم دیگه...
طبق گفته ی مامان ساعت 3 راه افتادیم .

اوقفف بالاخره بعد 2ساعت مسخره و حوصله سر بر رسیدیم. فک کنم ما اولین نفرایی بودیم که اومدیم... وقتی از ماشین پیاده شدم چشمم خورد به بنز که تقریبا این روزا خیلی تو بورس بود و سانتافه ای که میدونستم مال خاله مریمینا(مادر آراد)ست. استخر هم که پر بود. تو همین فکر بودم که در باز شدو هیکل خوش فرم آراد توش ظاهر شد:
آراد: سلام خوش اومدین.

پس آراد هم اینجا بود... حتما بنز هم مال اونه. اومدم سلام کنم که:

_سلاممم

وایی این اینجا چیکار میکنه...
مامان: سلام... ممنونم.. فریما جان... بیا اینارو ببریم داخل آشپزخونه.

فریما: آمم... باشه اومدم.

بعدم با همون حوله ی زردی که دور خودش پیچیده بود به سمت مامان رفت. اصلا حتی نمیخوام فکرشم بکنم که اون تو چیکار میکردن اونم با این وعض فریما.. از فکر اوادم بیرون و بی توجه به آراد که داشت همینجوری نگام میکرد راه وایلا رو در پیش گرفتم. میخواسم برم تو که آراد اومد جلوی در. با حرص چشمو بستمو باز کردم. نگاش کردم ببینم چی میخواد:

آراد: جواب سلام واج...

من: سلام... حالا میشه برید کنار؟! اینا سنگینه.

بعدم با دست به دوتا ساک و یه پاکت پر از جوجه برای شام اشاره کردم.

آراد: خب من کمکت میکنم...

بعدم به سمت دستام خم شد.

من: نهه... نه نمیخواد.. خودم میبرم .. فقط برو کنار.

آراد: مگه نمیگی که سنگینه خب بزار من ببرم دیگه مسخره بازی هم در نیار.

من: اوففف... بیا بگیر.. از کت و کول افتادم.. اههه.

آراد: اینقدر نق نزن بیا لباساتو عوض کن الان بچه ها میان.

تو همین حین صدای ماشین اومد رومو اون سمت کردم و دیدم بعله چه حلال زاده هم هستن:

آراد: بفرمایید.. چه قدر هم حلال زاده هستن.

باز این طوطی بازی در آورد. 2تا ماشین اومده بودن از توی یکی از ماشینا آرمیتا و آرمین و ارشیا و مهرداد بیرون اومدن. از اون یکی هم خاله نسرين و خاله نیوشا و شوهراشون اومدن بیرون. (فامیلاشون و کاملا خیالی)

با همشون سلام و احوال پرسى كرديم. بعد دست آرميتارو بيرون كشيدم و رفتيم تا تعويض لباس كنيم.

وقتي مايو هارو پوشيديم به خودمون تو آينه نگاه كرديم: من يه ست دو تيكه مشكى كه لبه هاش نكين كارى شده بود پوشيده بودم و آرميدا هم يه ست شيرى رنگ با طرح قرمزى كه روش كار شده بود.

رفتيم بيرون ديديم همه دختر پرسى با مايو ها شون تو استخرن مامانينا هم تو آشپزخونه آقاينوم سر بساط مشروب و اين چيزا. ما هم رفتيم طرف استخر. شيطانتم گل كرده بود. اومدن دم گوش آرميتا گفتم:

من: آماده اى؟

آرميتا: چ...

نزاشتم حرفش تموم بشه و هلش دادم تو آب بقيه هم همكارى كردن اين اونو هل ميداد، اون اينو هل ميداد. اصلا خر تو خرى شده بود.

قسمت چهارم:

خلاصه بعد از چند ساعت اومديم بيرون و حوله هارو دور خودمون پيچونديم لبا سامو عوض نكردم چون بعد شام دوباره ميخواستيم بريم تو آب شاممونم خورديم اب بازى هم كرديم بماند كه پسرا خيلى مشروب خوردن .

بزرگا كه رفته بودن. الان هم كه ميخواستيم بريم. منم تو اين مونده بودم كه دقيقا فازم چى بوده كه ماشينمو نياورده بودم؟؟؟؟.

آراد: دلر با؟؟؟... من تو رو میرسونم تو بمون یکم کمکم کن اینجارو جمع و جور کنم.

وا این چرا این شکلیه. جمع و نگا کردم... همه مست بودن به جز منو، آرمین ، آرمیتا ما کم خورده بودیم. حال آراد و فریما و ارشیا از همه بد تر بود. تو این حالم نه میتونستم نه دلم میومد که آرادو تنها بزارم.
من: آرمیتا؟؟؟

آرمیتا: بله؟؟

من: شماها برین من و آراد میایم خودمون آراد حالش بده تا اون یه ساعتی استراحت میکنه منم اینجارو جمع و جور میکنم.

آرمین: مطمئنی؟؟؟

من: آره.

با دو تاشون خداحافظی کردم. او مدم همه چیرو جمع کردم. رفتم تو اتاق تا آرادو صدا کنم. آروم رفتم تو. چهرشو نگا کردم . تو خواب هم خوشگل بود. آروم صداس زدم چشماشو آروم باز کرد.

من: آراد.. بلند شو باید بریم خونه. من میرم تو هم آماده شو بیا بیرون. او مدم که برم دستمو کشیدم افتادم روش.

من: آراد.. آراد چیکار میکنی تو حالت خوب نیست ولم کن...

آراد: نههه نرو...

فقط زجه میزدم و داد میکشیدم بلکه ولم کنه:

اهههه...آرآرآرآرآر...خواهش میکنم...بلند شووووو...لطفا اینک...اینکارو
با م...من نکنن آراااا...

صبح_از زبان نویسنده(سوم شخص):

اون شب...فکر نکنم هیچ کدوم از اون شب خاطره خوبی رو داشته
باشن...شاید تقصیر دلربا بود...اون باید بیشتر احتیاط میکرد...اما الان دیگه
کار از کار گذشته...چه چیزی و چه کسی میتونست دختر ونگی و پاکی دلربا
رو برگردونه"از اینجاست که داستان اصلی شروع میشه"کی میدونه؟؟...شاید
این کار آراد یه چیزی رو توی تقدیر خودش و دلربا به وجود بیاره...
دلربا:

صبح با درد به زور چشمو باز کردم...دیشب..باغ..استخر..بیچه
ها..مشروب..آراد..مستی....نههههه...تازه یادم اومد چه اتفاقی افتاده. با
صدای بلندی که دست خودم نبود زدم زیر گریه..آراد تو افاق نبود...ولی در با
صدای بدی باز شد:

آراد:دلربا...دلربا

اومد سمت تخت:

آراد: دلربا ، حالت خوبه؟؟؟(با ناراحتی)بیخشید...من مغذرت میخوام من
هیچی یادم نمیومد تا اینکه..

بازومو گرفت:

من: ولم کن عوضی...ازت متنفرم آشغال.

آراد: گوش کن دلربا خواهش میکنم ، من معذرت میخوامم..من دوست دارم باور کن..فقط..

من: نمیخوام بشنوم..خفه شو...آره..آره دیدم که چقد دوسم داری...ه*و*س باز ..ازت متنفرم .

میخواستم از تخت بیام پایین که با اولین حرکت زیر دلم به طور فجیحی تیر کشید.. سرمو به بالشت کوبوند و گریه کردم..دستی روی سرم احساس کردم آراد بود که داشت منو نوازش میکرد..نوازشش بخوره تو سرش...با جیغ و داد میکوبیدم تو سینهش یهو سرم تیر کشید چشمم تار تار تر میدیدن...
آراد:

صبح با سردرد بدی بلند شدم...به خودم اومدم دیدم دلربا رو سفت تو بغلم گرفتم..چییی؟؟؟نه امکان نداره اون به آسونی بیاد بغلم... سرم وحشتناک درد میکنه...دلربا رو نگا کردم چشمماش پف کرده بود...صب کن بینم اون چرا اینجاست...وایی من چیکار کردم...وایی خدای من، من بهش...اوقفف نه...واسه اینکه بینم چه خاکی تو سرم ریختم یکم پتورو کنار زدم چون ل*خ*ت بود...از خودم خجالت کشیدم"آراد تو کی همچین آدمی شدی" روی ملافه لکه های قرمز خون نمایان بود...پتورو کنار زدم لبامو پوشیدم و رفتم توی آینه ی روشویی به خودم نهی زدم: "چطور..چطور تونستی همچین کاری کنی..تو که عاشقش بودی..تو که جونتو براش میدادی..آخه چرا"دست و صورتمو شستم و رفتم بیرون نگاهش کردم..بیدار شده بود..سریع رفتم سمتش داشت گریه میکرد:

من:دلربا...دلربا

همون موقع بغض بدی تو گلوم به وجود اومد.
 رفتم بهش دست زدم... کلی فحش بارونم کرد... خواست بلند شه که یه جیغ
 کوتاه کشید و دوباره رو تخت ولو شد...

قسمت پنجم:

دلریا:

یه صداهایی میومد. کم کم بیدار شدمو به هوش اومدم. صداها واضح
 شدن. سرم درد میکردو دستم یکم سوزش داشت... به سمت صدا برگشتم یه
 خانومه با رپوش سفید و آبی و.. آراد داشتن باهم حرف میزدن اینجا چه
 خبره... نکنه خوابم. یه دفه همه ی اتفاقاتی که اون شب افتاد مثل فیلم از جلوی
 چشم رد شدن: استخر، مشروب، بچه ها، اتاق، التماسام و...
 اومدم دستمو تکون بدم که بپویه سوزش بدی تو تموم تنم ایجاد که. با صدایی
 که از ته چاه در میومد گفتم:

من: آخ.

آراد سریع اومد طرفم.

آراد: دلریا... دلریا بالاخره بهوش اومدی!!!.. اوف خدارو شکر دیگه داشتم
 سگته میزدم.

بیشعور بیشرف حتی نمیخوام ریختشو بینم.

همون خانمه روشو برگردوند... اه اه اه چه آرایش غلیظی ده تن مواد رو صورتش
 مالیده با اون چشای از کاسه در اومدش:

خانمه: سلام... عزیزم به هوش اومدیی...!

حالم دیگه داشت به هم میخورد... دوتا گوساله تو اتاق بودن... با این عشوهِ ای که این دختره میاد فک کنم موقعی که من خواب بودم داشتن لاو میترکوندن. (نگا کن تو خدا دارم با این وضعیت روحی و جسمانیم چیا میگم واسه خودم)

خانومه: اسم من نازینه... نازی صدام کنن... الان میام وضعیتتو چک میکنم عزیزم.

خیلی آرامم گفتم: آراد.

آراد: جونم؟؟؟!

جونمو درد حناق... نمیخوام ببینمت گمشو.

من: لطفا تنهام بزار.

با قیافه ی پکر و شونه های افتاده از اتاق رفت بیرون.

پرستاره اومد طرفم با یه لحن سردی گفت:

نازنین: چیکارت کرده بود... درد داری هنوزم...

پس بگوووو جلو آراد افه میاده *ر* *ز* *ه بی خاصیت از اون ریختو قیافش معلومه...

من: یه کار دونفره بود... تو رو سننه؟!!

نازنین: باشه... حالا میبینیم.

تونتستم حدس بزنم که چی تو سر بی مغزشه.

سرم رو چک کرد و رفت بیرون در یکم باز بود آراد رو لای در دیدم که داره

دیدم میزنه. روموازش برگردوندم.

صدای بسته شدن در او مد. اوفففف خدارو شکرش که رفت:

من: بی شخصیت.

:آره من خیلی بی شخصیتم.

وای.. سریع برگشتم... با دیدنش گفتم:

من: از اینجا گمشو بیرون نمیخوام ببینمت. برو تا اینجا رو و سرت خراب

نکردم... گمشوو.

گمشورو با فریاد گفتم.

آرادم داد زد: گوش دلربا.. برای همه چیز متاسفم.. برای..

من: نه تو گوش کن... تو برای چی متاسفی؟؟؟ مگه تو میتونی منو به حالت

اولم برگردونی ها... نمیتونی... درسته با عمل فقط جسم تغییر میکنه ولی

روح چی احساس میکنم هنوزم روحم کثیفه... این لکه رو همیشه پاکش

کرد..

این قد داد زدم که حنجرم پاره شد... سرم داره گیج میره فک کنم فشارم

افتاده... فک کنم آرادم اینو از حالت صورتم فهمیدو دوید بیرون... کم کم

داشتم بی هوش میشدم...

آراد:

خیلی داشت داد میزد موندم حنجرش پاره نشد... به دیدم رنگش رو به کبودی

میزنه و داره سرفه های ریز میکنه سریع دویدم و از اتاق رفتم بیرون:

من: پرستار... پرستار.. نازنینن.

نازنین: بلهههه... چیه!؟

من: دلربا..دلربا حالش بد شد.

نازنین: اوففف.

بعدم با غر غر رفت سمت در اتاق موندم چرا اینو فرستادن شبیه ج_ده هاست به خدا اه اه حیف که بیمارستان علی (دوستم) بود.

منم رفتم تو اتاق.

من: داری چیکار میکنی؟؟؟

نازنین: میخوام به سرمش داروا ضافه کنم. فشارش خیلی افتاده... مگه نگفتم زیاد پیشش نمون بفرما حالا مجبورم غذا هم از طریق سرم وارد بدنش کنم 1 روز کامل که هیچی نخورده... بدنش خیلی ضعیفه.

من: هر کاری میکنی فقط زودتر خوب بشه.

نازنین: عزیزم من چیکار کنم یکی دیگه بهش تجاوز کرده من باید جور شو بکشم...

دیگه آمپر چسبوندم.

من: کی گفته کسی به اون دست زده؟؟؟

نازنین: عزیزم من که میدونم اون وحشیانه زده ناکارش کرده... اصلا این دختره چیکارته..

دیگه بد جور داشت میرفت رو مخم. آخه اصلا به تو چه.

من: زنده... زنده... حالا فهمیدی!؟... به کارت برس.

هه هر_ه قفل کرد. فک کرده با این ریختو قیافش و عزیزم عزیز ماش میتونه

کسی مثل منو تیغ بزنه... لعنت به این روزگار... لعنت به خودم.

قسمت ششم:

دلریا:

بازم با همون سر درد از خواب بیدار شدم. دلم خیلی ضعیف کرده. احساس میکنم دلم فرو رفته. روی دلمو نگا کردم هه واقعا هم فرو رفته. اه این نکبتی اینجا چی میخواد. مگه من بالشتم... یه آن با قیافش رفتم تو هپروت. خیلی ناز و آروم خوابیده بود موهاش که مشکی و براق بودن هم پریشون روی سرش بودن... ولی بلافاصله فهمیدم چه غلطی کرده ، با دست آزادم کوبیدم تو سرش.

آراد: آخنخ

باصدای ضعیفی شروع کرد آه و ناله کردن.

آراد: آخ آخ چرا میزنی.. حالت خوبه... گرسنته میخوای چیزی بیارم بخوری... چون خیلی گرسنم بود مجبوری با لحن خشکی گفتم:
من: آره... خیلی.

با یه لبخند که مطمئنا بودم از ته دل زده باشد و گفت:

آراد: باشه... باشه الان غذارو میارم...

چند دقیقه بعد با یه سینی مخصوص رو تختی اومد طرفم... سینی رو گذاشت جلو خودش. تعجب کردم ولی به روی خودم نیوردمو خواستم سینی رو به طرف خودم بکشم که گفت:

آراد: نهچ نهچ خودم بهت میدم بخوری... حالت خوب نیست.

من: اوففف.. لوس نشو.. بده ببینم.

به حرفم توجهی نکرد و به تکه نون شیرمال گرفت جلوی دهنم... به زور دهنمو باز کردم و گذاشت تو دهنم بعدم سوپ و جلوم گرفت و همینجور تا آخر خوردن غذا سکوت کرده بودیم. هه خب چی میگفتیم... از لحظالت بسیار خوبی که اونشب سپری کرده بودیم یا از جنگ و جدال هامون واقعا که. همش اون شب جلوی چشمه و کنار نمیره.

سینی رو گذاشت کنار دستشو آورد نزدیک صورتمو کشید رو لبم... بلافاصله صورتمو به سمت دیگه ای چرخوندم... ولی بدون توجه به من لب پایینم که فک کنم یه جاش سوپی شده بود رو پاک کرد.
غریدم: نکننن.

یه لبخند محو زد. اما... هه من با این چیزا خر بشون نیستم حضرت آقا... منتظر نلافیش حتما باش...
آراد:

داشتم سعی میکردم با کار هام ازش معذرت خواهی کنم. وقتی غذا شوتموم کرد. سینی رو بردم بیرون. گذاشتم رو این. نازنینو دیدم رو مبل لم داده بود داشت پت میکرد... این یارورو باش... چند تا سرفه ی مصلحتی کردم:

نازنین: هوممم

هوم و کوفت ، هوم و حناق.

من: بلند شو برو چکش کن.

نازنین که با این لحن من متعجب شده بود:

نازنین: هااااا...

من: هان چیه... برو دیگه چرا نشستی منو نگا میکنی برو.

با غیض بلند شد و رفت.

رفتم رو مبل نشستم.. گوشیمو در آوردم و به کیان (همکار و دوستم) زنگ زدم:

کیان: سلام...

من: سلام.. منم

کیان: آها بیخشید درگیر بودم حواسم نبود.

من: چی شد؟؟؟؟..ردی پیدا نکردی؟؟

کیان: نه هیچی نیست... ناکس عوضی هیچی رو بدون بر نا مه پیش

نمییره... موندم با این سن کم...

من: باشه... منن.. فعلا درگیرم.

کیان: خبیب از این فازا بیایم بیرونن... بگو بینم مجنون.. چه خبرا؟؟

من: اتفاقات خوبی نیوفتاد... لطفا نپرس.

کیان: باشه.. ولی من میدونم که آخرشم میای به خودم میگی.

من: خیلی خب باشه ولی الان وقتش نیست... خدافظ.

اونقدر کلافه بودم که حواسم نبود خداحافظی کنم و بدون گفتن چیزی قطع

کردم.

همون موقع هم نازنین اومد.

من: خوب؟؟؟؟

نازنین: به جمالت.

من: ببین خانم واسه من مسخره بازی در نیار... وضعیتهش چطوره... حالش

خوبه؟؟؟

پریدم بیرونن.. یکم که دید زدم دیدم... دیدم.. ماشین نیستتت...
 نبود.. نبود.. ماشین نبود.. دلر با نبود... همه این کلمه ها تو سرم و جلوی رد
 میشدن و انگار یکی داشت همه این هارو تو گوشم داد میزد.

رفتم پیش نازنین:

آراد: بینم نگه دیشب درو قفل نکردی...

نازنین: چرا.. و ولی کلید روی ، اپن گذاشتم...

با عصبانیت توی موهام پنجه کشیدم

دلر با (دیشب):

بعد نهار خوابیدم تا ساعت نه. نه هم که بعد از شام خوابیدم نازنین شک کرده
 بود که چرا این همه میخوابم اما چیزی نگفت منم لو ندادم. خلاصه الان 4
 صبحه.. همه هم خوابن.. آروم بلند شدم... اوفف حالا این سوزن سرمو چیکار
 کنم... بلد نبودم ولی با احتیاط درش اوردم اونم چه در آوردنی دلم میخواست
 از درد دستم سرمو بکوبونم تو آینه. بالاخره یه دستمال گردن قرمز پیدا کردم و
 دور دستم بستم تا هم خونش بند بیاد هم دردش کم شه.

خودمو جمع و جور کردم و خیلی آهسته گشتم دنبال کلید روی اپن پیداش
 کردم همراه سویچ ماشین البته مطمئن نبودم که خودش باشه ولی رفتم سمت
 در امتحانش کردم ، خودش بود رفتم بیرون و با ومترین سرو صدا بزور در باغو
 باز کردم و سوار ماشین آراد شدم. خوبه آراد یه ماشین دیگه هم اینجا
 گذاشته. سوار شدم و د برو که رفتیم.

رسیدم ساعت 6 شده. نمیدونم غزل (صمیمی ترین دوستم) بیداره یا نه. به هر حال بهش زنگ زدم بعد 7 تا بوق برداشت و با صدای خواب آلود گفت:
غزل: الوووو...

من: الو... غزل منم دلربا

غزل: ای درد بگیری... ای بری زیر تریلی 18 چرخ درس بخونی.

من: نه... چی میگی تو حسابی خوابیا

غزل: معلومه که خواب بودم.

من: خب حالا... ببین خوب گوش کن چی میگم من الان میام دم در خونتون کلید خونه ی توی ترکیه رو بده بهم.

غزل: چیییییی؟؟؟ چی داری میگی واسه چته... الان تو کجایی... توی ترکیه ای؟؟؟

من: نههه اسکل مگه من مرض دارم هلک هلک بردارم پیام تهران از کلید خونه بگیرمم.

غزل: آها خوب باشه... نه یعنی واسه ی چی..

من: تو حالا بیا تا نیم ساعت دیگه من خودم برات تعریف میکنم.

خلاصه یکم پیچوندمشو قطع کردم.

سریع یه چمدون برداشتمو هر چی لازم داشتم ریختم توش سویچ ماشینو هم برداشتم بگم از اونجا برام بیارنش... ولی... وای بلیطو چیکار کنم... ساعتونگا کردم 7 و نیم بود. الان هم مرداده امیدوارم بلیط بگیرم بیاد.

سریع به غزل زنگ زدمو گفتم هر جور شده همین الان یه بلیط واسم جور کنه... سریع رفتم سمت و کشوم و یه کاغذ و قلم از توی خرت و پرتام پیدا

کردم و روش نو شتم که منو غزل میریم ترکیه به فلان دلیل ، و اسه اینوه من تک فرزند بودم منو تا حدودی آزاد گذاشته بودن چه بهتر اصلا سرخر هم ندارم (دوستان این فقط نظر دلرباست) یکم که منتظر شدم غزل اس زد که از یه آژانس به اسم خودم بلیط رزرو کرده وقت زیادی هم نداشتم... کاغذو به در یخچال چسبوندم و رفتم فرودگاه... پرواز ساعت 9 بود.

الان 8 و 45 دقیقه است. اعلام کردن که بریم منم همه ی کارارو ردیف کردم. خب واسه آخرین بار از پشت پنجره و وسیع فرودگاه به شهرم نگاه کردم و اولین قدم رو که براشتم.. هههه یکی دستمو کشید برگشتم... واییییی بدبخت شدم ، آزاد اینجا چیکار میکنه.

سرشو جلو آورد:

آراد: هیچ کجا نمیری

من: ولم کن... پرواز دیر شد.

آراد: مگه دست خودته.. بیا ببینم.

و منو کشید و برد

من: ولممم کننن... اصلا به تو چه هاننن.. ولم کن

آراد: ساکت شو و بیا.

من: اصلا مگه تو کی هستی که همچی...

آراد: من شوهرتم.

... این چی گفتت؟؟؟ شوهر

همینجور داشتم حاج و واج نگاش میکردم که یه لبخند زد:

آراد: بیا بریم عزیزم نگاااا... همه دارن بهمون نگا میکنن.

قسمت هشتم:

پس بگو منو باش فک کردم گفت شوهر گفتم حتما عقلش اومده سر جاش یه وظیفه ای هم داره. بیشعور.

من: من جایی نمیام بی خودی تلاش نکن... حالا هم ولم کن پروازم دیر شد.

آراد: او ممم... کدوم پرواز؟؟؟

من: من... قراره برم تر... چیبی؟؟؟ تو چی... چیکار

آراد: همون کاری رو کردم که تو مغز توهه.

من: تو حق نداشتی همچین کاری کنی... اصلا... وایسا ببینم برگشو نشونم بده ببینم.

یه برگه از تو جیب کتتش درآورد و نشونم

داد. چه طور ممکنه... پروازمو لغو کرده بود. یهو یه چیزی تو ذهنم جرقه زد. چمدون رو همونجا ول کردم و رفتم بیرون. دم در فرودگاه وایساده بودم منتظرش بودم تا بیاد. آی حال میده من 3 روز دیگه حالشو بگیرم... آیی.

بعد 2 دقیقه اومد. داشت میرفت سمت ماشینش. منم مته یه بچه ی خوب و سربه زیر دنبالش راه افتادم. سوار ماشین شدیم. اولش از این همه آرام بودم متعجب شده بود ولی برق خوشحالی رو تو چشمش دیدم. رسیدیم... یه جای جدید بود داشتم با تعجب اطرافو نگا میکردم:

آراد: اینجا خونه ی منه... البته بعد از این خونه ی ماست.

من: ماااا؟؟؟؟... لطفا جمع نبند من قرار نیست اینجا بمونم.

آراد: مگه کجا میخوای بری؟ها؟

من: خب معلومه..خونه ی خودم.

آراد: نخیر شما ازدواج کردی پس خونه ی شوهرت میمونی.

من: چی داری میگی واسه خودت...کدوم زن کدوم شوهر...

آراد: نکردیم...ولی میکنیم...برو لباساتو عوض کن و بیا باید بریم محضر
دیروز وقت گرفتیم.

محکم و شمرده گفتم:

من: من با تو هیچ جا نمیام...

آراد: باشه...

منم همینجوری سرتق نشستم.آراد پیاده شد.یه پوزخند تحویلش دادم.آرهبه
من میگم دلی. ماشینو دور زد...ا هه این چی کار داره میکنه مگه نمیره
خونه..اومد سمتمو در ماشینو باز کرد.با لحن خشنو جدی گفت:

آراد: پیاده شوو.

ترسیدم که جنی بشه یه بلایی سرم بیاره مته بچه آدم پیاده شدم.

آراد: برو اون لباسایی که تو کمدر و بیوش بعد بیا پایین منتظرم.

بعدم کلید خونرو جلوم گرفت.

بی صدا کلید و گرفتم و رفتم تو...قیافش خیلی عصبانی میزد. wowwwwww

اولا لا خونرو...تو حلقم گیر نکنه. 4 تا اتاق داشت رفتم تو اتاقی که عکسم

توش بود..درست حدس زدم اتاق برای من بود رفتم سمت کمد کلی لباس

توش بود. تصمیم گرفتم مشکی بپوشم. هه آره دیگه دختر ونم مرد رفت. لباسو پوشیدم با کیف و کفشای تو کمد سشش کردم و با یه رژلب سرخ رفتم پایین. آراد منو دید برق تحسین تو چشاش بود. محل نداشتمو سوار شدم. آراد: چرا مشکی پوشیدی؟؟؟

جوابشو ندادم. یه چند ثانیه چیزی نگفت و نفس عمیق کشید و راه افتادیم به سمت محضر. اصلا چرا باید باهاش میرفتم؟؟ میخواستم چیزی بگم که یهو یاد نقشم افتادم. ساکت شدم. میخواستم حالا حالا ها حرفی نزنم. دارم برات جناب تهرانی. گذشته:

"من: آراد... خب منم میام.. بدون تو اینجا چیکار کنم.. اصلا مگه چی میشه منم بیاممم؟؟؟ آراد: دلربا بهت گفتم که نمیشه... اصرار نکن دیگه تا تو درست تموم میشه منم میام.

من: اوففف"

تورفتی آراد ولی منم میرم. همچین میرم، پشت سرم نگا نمیکنم. بالاخره از دست این ترافیک تهران رسیدیم محضر.. خیلی استرس دارم نمیدونم کاری که دارم میکنم درسته یا نه. ولی من که دارم میرم. اوف حالا بعدا یه کاری میکنم.

دستام داشتن میلرزیدن.. یهو دیدم دستم گرم شد.. دستمو نگا کردم. آراد دستمو گرفته بود و با لبخند نگام میکردم.. نمیدونم چم شد اما او لحظه دلم نیومد و جواب لبخندشو با لبخندم دادم. دستمو فشرد و باهم وارد محضر شدیم. "به این

نتیجه رسیدم که ما دوتا تعادل روحی نداریم. خخخخ. یه بار عصبانی یه با ناراحت یا خوشحالیم و یا کل کل میکنیم. کلا خل تشریف داریم." رفتیم داخل.. من دقیقا این قسمتمو نفهمیدم که چطوری آزاد شناسناممو گیر آورده بود:

من: شناسنام دست تو چیکار میکنه؟؟؟

آراد: به مامانتینا یه چیزایی گفتم بعد اونم قبول کرد.

من: چه چیزایی؟؟؟

آراد: تو دیگه به اونش کاری نداشته باش. خیالت تخت.

یه اوهوم کشیده ی متفکرانه گفتمو سر جام تکیه دادم.

خب من الان رسما زن این نره غول کناریم هستم. چنگده باحال. ولییی اوففف دلی این حرفا چیه بلغور میکنی. تو ناسلامتی میخوای ازش انتقام بگیری ها کجای کاری از این رو یاها بیا بیرون... همینجور که داشتم با خودم کلنجار میرفتم رسیدیم... رفتیم پایین و داخل خونه شدیم... رفتم سمت اتاقم و درو بستم که صدای در اومد:

قسمت نهم:

آراد: درو باز کن بینم.

با ابروهای بالا رفته درو باز کردم... خیلی پر رو تشریف آورد داخل. شاکی گفتم:

من: نه بابا بفرمايد تو دم در بده.

آراد: او دم دېگه عزيزم.

من: عزيزمو كوفت برو بيرون از اتاقم بينم.

آراد: اتاق؟

من: نه پس.. اتاق عمم.

آراد: اينجا اتاق مشتركونه.

بلهه!!... بفرما همينو كم داشتيم... تو هم خودتو كشتي با اين نقشت.. اى

نقشست بخوره فرقه سرت.

چيزى نگفتم و صبر كردم لباساشو عوض كنه بره تا من عوض كنم.

آراد: چرا وايسادى بيا لباساتو عوض كن ديگه.

من: چى... يعنى من خيب... اه خب خجالت ميكشم عادت نكردم تو عوض

كن بعد من عوض ميكنم..

آراد ريز خنديد و پررو پررو جلوم عوض كرد... كثافت عجب هيكلى...

آراد لباساشو عوض كرد منم همينجور رو تخت نشسته بودم و سرم پايين بود

ولى كارهاشو حس ميكردم. ده چرا نميره بيرون. او دم کنارم نشست:

آراد: خب؟؟؟

من: به جمالت

آراد: برو ديگه

من: كجا؟؟؟

آراد: لباساتو عوض كن عزيزم.

روى عزيزمش تاكيد كرد.

من: چچی میگی؟؟..خب برو بیرون تا عوض کنم.

آراد: عزیزم ما الان دیگه محرمیم... از چچی خجالت میکشی؟..من دراز میکشم توهم لباستو عوض کن بیا پیشم.

من: اولاً که باید بری بیرون..دوما که من خیلی گرسنمه(به ساعت اشاره کردم)آخه کی ساعت 2 ظهر بدون ناهار میخوابه؟؟؟

آراد: عزیزم اینکه مشکلی نیست.همه چچی تو یخچال هست ، میریم باهم یه چیزی درست کنیم.

من رومو کردم اونورو رفتم یه گوشه و به زور لباسامو عوض کردم.یه دفه دوتا دست دور شکم پیچیده شد.از بوی عطرش فهمیدم آراه.یه حس شیرین سرتاپامو فرا گرفت.یه حالی شدم ولی...نه نمیزارم غرورم اینطوری خورد شه. سریع خودمو از دستش رها کردم و رفتم سمت آشپزخونه.صدای پوفی که گفت رو شنیدم.رفتم تو آشپزخونه:

من: خب..چچی درست کنیم؟؟؟

آراد: نمیدونم..تو چچی دوست داری؟؟

من: مننن..من الان ه*و*س لازانیا کردمم.

آراد: باشه عزیزم..هر چچی تو بگی.

باهم موادرو آماده کردیم.موقع درست کردن لازانیا یه جا نشسته بودو منو نگا میکرد...

لازانيا رو از فر در آوردم و گذاشتم رو ميز. ميزو از قبل آماده کرده بود. نشستيم سر ميزو شروع کرديم به خوردن... ديگه نمیتونستم بخورم از بس که نگام کرد...ه

شام رو که خورديم آراد رفت روی راحتی نشستو TV نگا کرد. منم که اينجا بوق بودم نميدونستم چيکار کنم. چون حوصلم سر رفته بود، مشغول شستن ظرفا شدم...

اوففففف پدم در اومد. داشتم آب ميخوردم و ليوان آب دستم بود و تكيه دادم به كابينت كه يه دفه يه چيزي صدا داد. برگشتم نگا كردم. چيبي... يعني من بايد خودمو بندازم تو چاه فاضلاب. ما شين ظرفشويي به اين گندگي رو اينجا نديدي دختر.. آخه تو چقدر اوسكلى.. آخههه... يعني ااا... ول كردم اومدم رو راحتی کنار آراد با فاصله نشستم.. آراد حواسشو داد به من و دستشو انداخت پشت گردنم و منو به طرف خودش كشيد... تقريبا تو بغلش بودم.. همينجور كه تو فكر بودم يهو يه چيزي يادم اومد:

من: راستى.. ميگم كه چطورى مامانينا رو راضى كردى؟؟؟

آراد: راضى نكردم... گفت...

من: چى، يعنى چى آخه من كه گفته بودم با دوستم رفتم تركيه

آراد: خب ميتونى بگى لغو شد بزار بقيشو بگم ديگه دختر خوب.

من: آها خب بگو..

آراد: الان بچه ها همشون شمالن.. منم به خانوادت زنگ زدم گفتم ماهم میریم شمال ولی باهم چون که تو ماشین نداشتی.. ولی در حال حاضر که اینجاییم.. منم به بچه ها سپردم که حواسشون باشه سوتی نندن...
من: پوففف... شماها دیوونه این... همتون.. واقعا که..

آراد: مگه بده الان پیش زخم نشستم... داریم باهم فیلم نگاه میکنیمم. (دستشو به طرف TV گرفت)

اوز جارو زنگا کردم... اوه اوه داشت صحنه ی خاک برسری نشون میداد. خخخخخ. آراد هم که سوتی داده بود سریع تلویزیون رو خاموش کرد. دستشو بهم زد:
آراد: خبیب.. بریم بخوابیم.

قسمت 10:

زیر لب یه بی مزه نثارش کردم و دنبالش راه افتادم.
رفت تو اتاقش منم رفتم تا یه اتاق انتخاب کنم. در اتاق اولی رو که باز کردم:
آراد: کجا میری؟؟؟

من: دارم میرم بخوابم دیگه!!!
اخم کرد: چرا اونجا؟؟.. اتاقت اینه (با سرش به اتاقی که توش بود اشاره کرد)
بفرما همینو کم داشتیم. من.. عمرا پیش این گودزیلا بخوابم.
من: تو که.. انتظار نداری من پیشت بخوابم؟؟؟
آراد: نه انتظار ندارم؛ چون تو باید پیش من بخوابی.

من: تو نمیتونی منو مجبور کنییی.

آراد: من شوهرتم... اونم به طور رسمی تو باید پیش من بخوابی.. پیش من باشی و با من زندگی کنی.. برو تو اتاق

کپ کرده بودم. حرفاش مته بتک تو سرم میخورد. من.. من نمیتونم پیش اون بخوابم، باهاش بمونم و یا زندگی کنم.. نمیتونم. از ترس اینکه بلایی سرم بیاره سرمو انداختم پایینورفتم تو اتاق. یه لباس خواب صورتی ناز حریر روی تخت بود بهش نگا کردم:

آراد: پیوشش..

خودشم لباسشو در آورد و رفت تو تخت... همینجور دودل وایساده بودم...

آراد: میخوای پیام کمکت؟؟؟

دلربا: نه نه نمیخواد

با تن لرزون لباسو برداشتم و همونجا عوض کردم "آی من اون چشمای هیزت رو با ناخنم از کاسه درشون بیارم" سعی میکردم حرکاتم با ناز نباشه، نمیخواستم تحریکش کنم. رفتم تو تخت خوابیدم. پشتمو بهش کردم و خوابیدم. دستوشا انداخت دور شکمم و از پشت بغلم کرد. حس خوبی بود ولی نباید بهش عادت کنم...

با تابش نور توی صورتم چشممو باز کردم. یه نفس عمیق کشیدمو غلت زدم. آراد نبود. حتما پایینه. بلند شدمو لباسمو عوض کردم و رفتم پایین.. میز صبحونه که آماده بود ولی خودش تو خونه نبود. میلی به خوردن نداشتم.. رفتم به یخچال سر بزنم... روی یخچال یه یادداشت بود: صبح بخیر عزیزم... من بیرون کار داشتم... ساعت 2 میام... میبینمت. امضاء_آراد.

ساعت دوووووو. خب؟؟ الان که ساعت 9، پس وقت دارم برم بیرون. سریع یه چیزی خوردم و لباسامو پوشیدمو رفتم.. اوفففف حالا باید با چی برم؟!!.. حال تا کسی ندا شتم... رفتم تو پارکینگ... واییییی خدایا!!!! ما شینارووو. از بین اون سه تا ماشینی که اونجا بود یکی چشممو گرفت ولی سوییچش؟!... رفتم بالا تو خونه... همه جارو گشتم چند تا کارت و سوییچ بود که سوییچ لکسوزو پیدا کردم. کلید یدکی خونه رو هم تو خونه رو هم تو کشوی میز طوالت پیدا کردم. رفتم پایین.. سوار شدمو و رفتم.. میخواستم برم بلیط بگیرم... به زور بعد چند جا سر زدم یه بلیط برای پس فردا گیرم اومد. به مقصد پاریس.. حال خونه رو نداشتم. ساعت هم که 11هه یه پاساژ همین نزدیکی هست که رفتم توش و یه ذره خرید کردم. مهمترین خریدم یه ماییل و سیم کارت بود. ساعت 12 و نیم رسیدم خونه. وای نههه... ما شین آزاد اینجا چیکار میکنه؟؟؟... با ترس و لرز رفتم داخل. پشتش به من بود و داشت با تلفن حرف میزد. تا صدای بسته شدن درو شنید برگشت سمتم. منو دیدو یه دفه گوشی رو کوید و اومد طرفم:

آراد: کجا بودی؟؟؟

هی میومد جلو و من میرفتم عقب. داد زد:

آراد: گفتم کجا بودی؟؟؟

من: من... من رفتم خرید کنم... مگه...

پرید وسط حرفم:

آراد: چرا بهم زنگ نزدی؟ خب چرا خبر ندادی؟ ها؟؟؟؟؟؟

من: سر من داد نزن، حالا مگه چی شده؟؟.. بعدم من که تلفن همراه ندارم.

آراد تلفن خونه که بود... شمارم همونجا کنار تلفن گذاشته بودم.
 من: خب من از کجا باید میدونستم؟.. اصلا مگه چرا نباید برم بیرون؟... مگه
 من زندانی هستم که همچین رفتاری با من میکنی؟؟
 آراد: نهه ولی... اوف... زنگ زدم خونه که پیرسم چیزی لازم نداری؟.. بعد دیدم
 جواب نمیدی خیلی نگران شدم.. او مدم خونه دیدم اصلا تو خونه
 نیستی.. عصبی شدم.. به بیمارستان ها و کلانتری ها هم سر زدم.. اونجاها هم
 نبودى.. الانم داشتم از دوستم برا پیدا کردنت کمک میخواستم که.. اومدی.

قسمت 11:

صورتتم خیس شده بود.. آگه نگرانم بود.. آگه منو دوست داشت پس چرا هی
 سرم داد میزنه و اینارو بهم میگه.
 دویدم سمت اتاق و درو بستم و قفل کردم. خیلی از دستش ناراحت
 بودم. خودش یه غلطی کرده طلبکارم هست. خودمو پرت کردم رو تخت و
 گریه کردم. "من که فراموشش کرده بودم پس چرا باز اومد تو زندگیم ای کاش
 هیچوقت بر نمیگشت یا ای کاش ازدواج کرده بود. اون موقع دیگه از اتفاقا
 نمی افتاد. منم مجبور نبودم از اینجا برمویه جای دیگه درسمو ادامه بدم.. چرا
 ، چرا آه من اینقدر باید عذاب بکشم..." (انقدر گریه کردم که خوابم برد)
 صدای تق تق در اومد... چشمامو باز کردم:

آراد: دلربا... دلربا بیداری؟؟؟

به ساعت نگاه کردم... اوه اوه 7 شب بود یعنی من این همه خوابیدم. سرم درد
 میکرد. جواب آرادو ندادم.

آراد: دلر با درو باز کن ، خواهش میکنم... من معذرت میخوام دلر باا... دلر با دارم نگران میشم.

اوفففف حالا این ول کن هم نیست الان میزنه درو میشکونه باز یه قشقرق دیگه به پا میکنه. به اجبار رفتم درو باز کردم... چشاش قرمز شده بود. موهاشم پریشون بود

آراد: دلر با من معذرت میخوام... منو ببخش

بعدم برگشت که بره:

من: آراد

وایساد.. حالا که میخوام برم چرا باید با ناراحتی از اینجا برم.. میخوام از فرصت هام لذت ببرم. دلم خیلی واسش سوخت رفتم و از پشت بغلش کردم. مطمئنا الان قیافش دیدنیه...

دو دقیقه گذشته ولی هیچ کاری نکرد. منم دیگه داشتم از دست این بوی ادکلنش دیوونه میشدم. دلمو زدم به دریا و چشامو بستم و خودمو بیشتر بهش فشار دادم. یه دفه احساس کردم رو هوام. چشامو باز کردم. وای انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی منو بغل کرد. داشت میرفت سمت اتاق خواب. یه ترس بدی تو دلم بوجود اومد. یاد اون شب توی باغ افتادم. هر چی تلاش میکردم تا حرفی بزnm زبونم نمیچرخید. منو گذاشت روی تختو اومد روم خیمه زد. یه لحظه با خودم فکر کردم: (چرا باید جلو شو بگیرم؟؟). اون شوهرمه... خود منم یه زنم... دو تا مون نیاز هایی داریم. تو چشاش نگا کردم. اونم داشت منو نگا میکرد. انگاری که تو چشاش نوشته بود "اجازه میدی؟" یه پلک به معنی

"آره زدم. خیلی آروم سرشو آورد جلوم و لباسو رو لبام گذاشت. آهسته و با احساس لباسو رو لبام حرکت میداد. ناخودآگاه چشمم بسته شد و منم باهاش همراهی میکردم. خیلی مواظب بودم تا بیش از حد کاری نکنیم. (نفسم بند اومده بود) دستامو گذاشتم رو سینشو فشار دادم... بالاخره ولم کرد. هر دو مو به نفس نفس افتاده بودیم.. لباسمو آروم بالا زد و..

با اساس نوازشی چشممو باز کردم... دست آزاد آروم روی صورتم اسکی میرفت.

آراد: من میرم دوش بگیرم.

من: من.. منم میرم شام درست کنم

آراد: نمیخواد.. از بیرون میگیرم

من: نه نمیخواد حالم خوبه خودم یه چیزی درست میکنم

بعدم سریع بلند شدم و ربدو شامبری تنم کردم و رفتم پایین...

تصمیم گرفتم واسه شام سوسیس بندری درست کنم. من عاشق غذاهای

جنوبی و تند هستم. همینجور که داشتم درست میکردم یه دفه یه چیزی منو از

پشت تو بغلش گرفت. چون یه دفه ای بود ترسیدمو هین بلندی کشیدم. تو

گوشم آروم گفت:

آراد: ششششش... منم...

فهمیدم آراده با اینکارش عکس العملی انجام ندادم یه لبخند محو رو لبام بود.

آراد: چه بوی خوبی میاد ، چی درست میکنی؟؟؟

من: سوسیس بندری.. دوست داری؟؟؟

آراد: هر چیزی که تو درست کنی رو دوست دارم.
 آروم خندیدم. ته دلم دا شتم ذوق می کردم ولی نباید وابستش شم... اینا فقط یه
 دل خوشیه زود گذره.
 شامو که داشتیم می خوردیم:

قسمت: 12:

آراد: دلربا... (نگاش کردم) چرا بعد اینکه ب*و* سیدمت رنگت قرمز شد؟؟؟
 چیزی نگفتم... فک کنم الان بدتر رنگ عوض کردم.
 آراد: دلربا چرا گونه هات گل انداختن
 بعد خودش آروم آروم میخندید.
 من: اههه نخند دیگه
 خندش به قهقهه تبدیل شد
 شامو که خوردیم ظرفا رو تو ما شین چیدمو اومدم بیرون. آراد سرش توی لب
 تابش بود رفتم کنارش رو مبل:
 من: چیکار میکنی؟؟؟
 انگار که تازه متوجه من شده باشه. هول کرد سریع از چیزی که توش بود خارج
 شد
 من: اون چی بود؟؟؟
 آراد: اون؟ اون چیه؟؟
 به صفحه مانیتور اشاره کردم:

آراد: آهاا، اون داشتم روی طرح پروژه جدیدی واسه شرکت کار میکردم
هنوز قانع نشده بودم. ولی سعی کردم فراموشش کنم. بی خیال لبخند زدم:

من: قهوه میخوری؟

آراد: اوهووم.

یه دفعه از دهنم پرید:

من: از همون قبلیا؟؟

اوففف سوتی دادم آخه آراد همیشه قهوه تلخ با یه لیوان آب میخورد، قهوشو
فقط من مخصوص درست میکردم:

من: یعنی ... منظورم

پرید وسط حرفم و گفت:

آره... از همون قبلیا

بعد با یه لبخند آرامش بخش نگاه کرد... اونم حتما یاد گذشته افتاده... از فکر
و خیال او مدم بیرون ورفتم تو آشپزخانه تا قهوه رو آماده کنم. قهوه جوش رو
گذاشتم رو اجاق گاز نشستم روی صندلی و رفتم تو فکر: (امشب... امشب باید
برم، باید حتما به مامانمینا و غزل خبر بدم ولی نمیگم که کجا میخوام برم، فقط
یکم دیگه مونده تا نقشم به پایان برسه)

با صدای قل قل از فکر بیرون او مدم... سریع رفتم سمت قهوه جوش و قهوه رو
تو فنجان ریختم و بردم... آراد مشغول تماشای تلویزیون بود. رفتم کنارش و
گونه اشوب* و* سیدم. همینجوری که میخ تلویزیون بودم که:

آراد: دلربا

سرمو به طرفش گرفتم که سریع لبامو ب*و*سید....یکم کنار هم بودیم که
گفتم:

من: آمم... آزاد من خیلی خسته‌ام خوابم میاد.
یه لبخند زد:

آراد: باشه عزیزم منم خسته‌ام امروز خیلی شیطونی کردیم.
چشم غره ای بهش میرم که بلند میخنده منم بی توجه بهش بلند. میشم میرم تو
اتاق صدای پاشو که داره دنبالم میاد میشنوم.
ساعت 3صبح:

بلند شدم.. سریع چمدونمو که آماده کرده بودم در آوردم... با شماره جدیدم
زنگ زدم غزل:

غزل: الو... شما؟؟؟

من: سلام غزل منم دلربا..

غزل: ههههه.. تویی؟؟ دختر تو کجایی پس؟؟

من: هیچی همینجا، گوش کن خونه توی پاریس پیدا کردی؟؟

غزل: آره آره.. مطمئن می‌خوای بری..

من یه نگاه به آراد که خواب میندازم سریع میگم:

من: آره... آره مطمئنم

غزل: اوففف آخه من.. خاله طنناز ما همه دلمون تنگ میشه.

من: میدونم منم دلم براتون تنگ میشه... اما خب دیگه حتی واسه تلافی که
شده میخوام حرصمو خالی کنم از اینجا برم.

غزل: دلربا... آزاد اون چی؟؟

من: آزاد چی؟؟... خب اونم به زندگیش ادامه میده

غزل: راستی

من: چی؟ چی میخوای بگی؟؟

غزل: هیچی هیچی عزیزم... برو باید ساعت 6 فرودگاه باشیا

من: باشه... باشه من رفتم

غزل: نمی خوای من پیام فرودگاه؟؟؟

من: نه نه تو نیا

قسمت: 13

غزل: باشه عزیزم... خداحافظ. (بعد بغضش ترکید) واییی دلربا دلم برات تنگ میشه.

من: غزل گریه نکن دیگه... من میرم زود میام دیگه رسیدم بهت زنگ میزنم، ازت خبر میگیرم.. خداحافظ عزیزم

غزل: باشه باشه... خداحافظ.

بعد قطع کردم. چمدونم که برداشتمه بودم.. پول هم قبلا کارت گرفته بودم همراهم بود. رفتم کنار آزاد نشستم. نگاش کردم آزاد.. خیلی دوستت دارم نمیخواستم که گریه بگیره و بلنه هق هق کنم پس در عرض 30 ثانیه لبامو رو لباش گذاشتم و نرم ب* و* سیدمش شاید این آخرین ب* و* سه ای باشه که به لباش میزنم. چمدنمو برداشتم و رفتم.

شاید بدترین صدای عمرم بود ولی تو سرم اکو شد:

پرواز iran air 36 به مقصد فرانسه_پاریس.. پرواز...

همین صدا چند بار توی گوشم تکرار شد... میخواستم حرکت کنم... اما پاهام یاری نمیکرد

با صدای یه مرده به خودم اومدم...:

مرده: ای وای ببخشید خانوم... شما هم مال همین پروازید؟

بعدم به دستیم که توش بلیطم

بود اشاره کرد..

من:ها؟؟؟!...بله بله..ببخشید حواسم نبود.

نگاش کردم ، یه مرد با چهره ی نسبتا برنز ولی خوشترنگ لبای فرمدار ،
چشمای سورمه ای...

به خودم اومدم دیدم داره صدام میکنه:

مرد: خانم ، خانم...خانم حالتون خوبه؟؟؟

من: ها؟بله

مرد: پروازتون...دیر شدا

من: باشه مرسی

آروم آروم رفتم سمت هواپیما

دنبال صندلیم گشتم...اوقفف بالاخره پیداش کردم.نشستم سر جام. صدای
همون مرده رو شنیدم:

مرده:دوباره سلام

آراد(7صبح):

ساعت 7 با صدای رنگ ساعت بیدار شدم. دستمو به سمت دلربا دراز کردم تا بغلش کنم.. اه کوش پس کجاست؟؟؟... با فکر اینکه رفته پایینو و صبحونه حاضر کنه یه لبخند زدمو رفتم دست و صورتمو شستم و لباسامو عوض کردم و رفتم پایین. هیچ صدایی نمیومد!؟

من: دلربا!!؟؟... دلربا؟؟؟؟

هیچ جوابی نشنیدم. رفتم تو آشپزخونه ، اونجا هم نبود... پس کجاست؟؟؟... یکم که گشتم دیدم روی میز کنار کاناپه یه برگه ی آبی آسمانی رنگه. "اوممم دیشب این برگه اینجا نبود" با تعجب رفتم سمتش برگرو برداشتم تای برگرو با کردم شروع کردم به خوندن:

آرآر... میدونی؟! یه زمانی همدیگرو دوست داشتیم. فک کنم الان هم داریم... ولی با کاری که تو چند شب پیش انجام دادی.. از اعتماد من به خودت سوء استفاده کردی.. الان که بیدار شدی و داریم این نامرو میخونی بزار بهت بگم که.. من از اینجا رفتم برای همیشه اگه هنوز عاشق منی لطفا دنبالم نگرد.
امضاء_دلربا.

اما... اما چطور ممکنه... نه نه این امکار نداره... برگرو انداختم رو زمینو دویدم سمت طبقه ی بالا تو اتاق خواب درو با شدت باز کردم که فک کنم دیوارکوب ترک برداشت رفتم سمت کمک لباسی ، فقط 5د ست از لبا ساش بودن بقیه همرو برده بود... اوففف خدا کجا میتونه رفته باشه... اصلا چرا رفت چرا آخه چرا... همین جوری روی تخت نشسته بودمو سرمو تو دستم گرفته بودمو موهامو چنگ میزدم.. الان بیشتر از هر وقت دیگه ای عصبی هستم. سرمو بلند کردم... برق یه چیزی چشمامو زد بلند شدمو رفتم سمتش حلقه ی دلربا

حلقشو گذاشته بود و رفته... اخه کجاااا چرااا با تمام شدت و عصبانیت حلقه رو پرت کردم مشت زدم به دیوار آینه ی میز آرایش رو شکوندم... با سوزش دستم به خودم اومدم... دیدم که کل اتاق نابود شده...

ای خدا مخم قد نمیده نمیدونم چیکار کنم... هیچ کدوم از کارام دست خودم نیست....

رفتم طبقه ی پایین... مبالیمو با همون دستای خون آلودم برداشتم و زنگ زدم به کیان ، با دومین بوق برداشت:

کیان: بله؟؟؟

من: الو؟؟؟.. منم آزاد

قسمت: 14

کیان: آزاد... چرا صدات میلرزه؟؟؟

من: کیان رفت... اون رفتش کیان

با این حرفا افتادم رو زمین.

کیان: چی میگویی؟؟؟.. کی رفت... داری راجب کی حرف میزنی؟؟؟

من: کیان... دلریا رفت

کیان: اوفف... پسر.. خب اینکه کاری نداده گروهو میفرستم دنبالش بگردن.. تو

حالت خوبه؟؟؟

من: نه کیان نه نیست (با فریاد) نه کیان خوب نیستم... چطور خوب باشم

زندگیم ، نفسم پرید رفت... هر کاری میکنی فقط زودتر پیداش کن.

کیان: باشه باشه داد نزن... راستی یه خبر بد دارم...

من: دیگه چی شده... دیگه چی از این بدتر میخوابه وجود بیاد؟؟؟؟

کیان: بین... مهرداد عظیمی هم خیلی نامحسوس و به طور اجباری وارد باند ارشیا شد... اوضاع خرابه... تو هم خودتو جمع کن مرد... نا سلامتی تو بهترین

س

من: ششش ساکت... خفه شو شاید دارن تلفنمونو ردیابی میکنن... هیچی نگو.

کیان: خیلی باشه ولی ... داداش من من هرکاری میکنم تا دلربا پیدا شه

من: باشه تو برو من اصلا حالم خوب نیست فکرم خیلی داغونه.

کیان: باشه باشه... خدا حافظ

به محض اینکه کلمه ی آخر و گفت بدون اینکه خدا حافظی کنم تلفونو قطع

کردم... دیگه نمیکشم... نمیدونم چیکار کنم. وای خدا

دلربا:

مرده: دوباره سلام

من: آآ شما اینجا چیکار میکنین؟؟؟

مرده: خب من مال همین پرواز بودمووو... شماره صندلیمم همینه... مشکلی که

نیست اگه اینجا بشینم؟؟؟

من: نه نه چه مشکلی... بفرمایید.

وااا این مرده اینجا چیکار میکنه... این همونیه که تو فرودگاه بهم

خورد... اوففففف اصلا حوصله ی این چیزارو ندارم. چشم ما مو

بستم... میخواستم ذهنمو خالی از هر چیزی کنم... وقتی اونجا رسیدم فقط به

درس و رشته ی مورد علاقه ام (طراحی) برسم

با صدای یه خانومی چشمامو باز کردم:

خانومه: ببخشید خانوم لطفا بیدار شید به مقصد رسیدیم
مهماندار بود.

من: اوه بله ببخشید

بلند شدم رفتم بیرون چمدونمو برداشتم رفتم بیرونه فرودگاه... اطرافمو نگاه
کردم یه نفس عمیق کشیدم... خب مته اینکه باید یه زندگی جدید رو شروع
کنم. یه آدرس رو از تو کیفم در آوردم.. آدرس بنگاهی بود که غزل برام خونه
هرو خریده بود. فقط باید میرفتم اونجا و امضاء میزدم. اون خونه از قبل اینترنتی
خریداری شده بود...

بنگاهی زیاد دور نبود همون نزدیکی های فرودگاه بود... چند باری اومده بودم
پاریس... این شهرو دوست داشتم زبان فرانسمم خوب بود میتونستم درست
حرف بزنم.

بزنم... رسیدم به بنگاهی... به فرانسه صحبت کردم:

من: سلام خسته نباشید.

بنگاهی: سلام.. بفرمایید.

من: خب من از اینترنت یه آپارتمان رزرو کردم.

بنگاهی: اسمتون؟

من: دلربا عظیمی

بنگاهی: شما ایرانی هستین؟؟؟

من: بله.

بنگاهی: خیلی خب اینجارو امضاء کنید.

برگرو امضا کردم کلید رو گرفتم با تشکر و خدا حافظی او دم بیرون... خیلی خسته بودم... احساس میکنم یه چیزی از وجودم کم شده
 سریع یه تاکسی گرفتمو رفتم سمت آپارتمانم... غزل میگفت متوسط و شیکه
 وقتی رسیدم پیاده شدم. سویتیم توی آپارتمان توی یه کوچه ای بود که اسمش
 به فزادسه نوشته شده بود... گشتمو آپارتمان رو پیدا کردم... کلید درو انداختمو
 درو باز کردم و رفتم تو. تا خواستم درو ببندم یه صدایی گفتم: صبر کنید
 با وحشت و تعجب برگشتم سمت درو و نبستم... واییییی این مرده هست
 که.. چرا هر جا میرم اونم میاد.. نکنه جاسوسه آراده... سعی کردم خودمو
 خونسرد نشون بدم:

قسمت: 15

من: شما؟؟؟ چرا هر جا میرم شما هم میاید.. دارید منو تعقیب میکنید؟؟؟
 مرد: هان... ها.. خخخخ نه این چه حرفیه.

من: پس اینجا چیکار میکنید؟؟؟

مرد: این یه مسافرت کاریه در ضمن (یه کلید آورد بالا) خونه ی منم تو همین
 آپارتمانه.

من: (خیلی مشکوک گفتم) او هو ممم.

رفتم سمت آسانسور:

مرد: چه طبقه ای میرید؟؟؟

من: 4:

مرد: واقعاااااا... چه جالب منم همون طبقه هستم.

دیگه داشتم از تعجب شاخ در میووردم... نه نه باورم نمیشه مطمئنم اینجا یه خرابایی هست این یارو یا به پای منه یا جاسوسه یا از طرف برنامه فان مال دوربین مخفی اومده... بهش توجی نکردمو سوار آسانسور شدم. اونم اومد تو آسانسور... اوقفف خیلی معذب بودم... بالاخره رسید. رفتم سمت واحد که شماره 7 بود. کلیدو انداختمو درو باز کردم لحظه ی آخر :

مرد: میبینمتون.

یه لبخند مصنوعی زدم:

من: او هو مم... خدا حافظ.

بعدم سریع درو بستمو بهش تکیه دادمو نفسمو با صدا بیرون فرستادم... رفتم چمدونمو خالی کردم همه ی وسایلا رو سر جاش گذاشتم... من نمیدونم اینجا چقد سرده... رفتم سمت شופاژ... اوقفف چقد شیرش سفته نمیدونستم چیکار کنم تو همین فکر بودم که زنگ در زده شد... رفتم پایین ، درو باز کردم.. این اینجا چیکار میکنه.. خدا رو شکر بلوز و شلوار پو شیده بودم. نگام کرد و یه لبخند زد:

مرده: بازم سلام... ببخشید مزاحم شدم

من: خبیب؟

مرده: شیر شופاژای اینجا سفته ، فکر میکنم کمک لازم دارید.

از کجا فهمید!! :

من: آره خب

مرد: میتونم پیام و براتون بازش کنم.

بعد از یکم مکث از جلوی در رفتم کنار و گذاشتم بیاد تو:

من: ممنون میشم.

بعد از یکم ور رفتم همه ی شوفاژهارو روشن کرد. به رسم ادب رفتمو بهش

گفتم:

من: میتونم یه چایی مهموتون کنم؟

پر رو پر رو اومد جلو گفت:

مرد: ممنون میشم.

ای خدا!!!! تو هم با این پیشنهادت، من با این چیکار کنم حالا

چون تازه اومده بودم هیچی به جز شکلات و چای و چندتا خرت و پرت دیگه

نبود... چایی رو آماده کردم و بردمو جلوش گذاشتم:

مرد: خب واسه اینکه ممکنه مدت زیادی اینجا باشیمو همسایه هم هستیم

بهتره خودمو بهتون معرفی کنم.. من آرش سمایی هستم

من: خوشبختم منم دلر با عظیمی هستم.

آرش: اسم زیبایی داریم واقعا هم دل مردا رو با یه نگا میربویید.

من: ممنون... بفرمایید چاییتون سرد شد

آرش: بله بله حتما.

نمیخواستم که با آرش رابطه ی صمیمی داشته باشم... نه تنها آرش بلکه همه

ی مردا.

چاییشو که خورد. بلند شد:

آرش: خب دیگه ما هم رفع زحمت کنیم... ببخشید مزاحمتون شدم

به لبخند ملیح زدم:

من: خواهش میکنم شما مراحمید.

آرش: خب با اجازتون... خداحافظ

من: همراهیتون میکنم.

آرش: ممنون

به در که رسیدیم ، درو براش باز کردم..رفت بیرون:

آرش:خداحافظ.

من:خدانگهدار.

درو بستم...مرد خوبیه،بهش نیماذ از اون مردای زنباز باشه...خیلی خسته

مغزم پره از خاطرات تلخ و شیرین.

رفتم سمت اتاق خواب...خوبه همه چیزش تکمیله فقط شب باید یه خرید

حسابی بکنم...خلاصه با هزار فکر و مشغله پلکام بسته شدن.

آراد:

وایییییی خداااااااا دارم کم کم منفجر میشم...دارم میترکم...واییییی خدا

حسابی مغزم به هم ریخته...نمیتونم به هیچی فک کنم...سه تا شیشه ی

مشروبو خالی کردم...اینم چهارمیش...رفتم سمت بار کوچیکم که تو خونه

جاسازیش کرده بودم...یه شیشه ی دیگه برداشتمو بازش کردم...چند

قلپ که خوردم شیشه رو آوردم پایین و رو میز کوبیدم...

من: عمرا... بیین ما همه ی تلاشمو میکنم که زن داداشو پیدا کنیم.
 آراد: اما چطوری؟؟؟ اون چطور از اینجا رفت... همه چی که خوب بود... مگه
 من چیکارش کرده بودم که اینطوری تلافیشو سرم در آورد؟؟!؟؟!
 من: داداش من کمتر غصه بخور.. اینو بیین (به کا غذ تو دستم اشاره
 کردم) این... این شماره ی دوست دلرباست، فک کنم... فک کنم اسم دوستش
 غزل بود

آراد: چیییی... پس منتظر چی هستی... زود باش ده جون بکن زنگ بز
 من: باشه بابا... حالا چه خبرته
 گوشیمو در آوردمو تا زنگ بز
 غزل:

اوقفف خدا چقد اینجا شلوغه... بعد از اینکه با دلربا تصویری حرف زدم
 اوادم خرید... الانم که توی جمعیت دارم له میشم... خلاصه بعد از 15 دقیقه
 از اون همهمه جدا شدم... داشتم میرفتم سمت خونه که گوشیم زنگ
 خورد... نگا کردم، شماره ی ناشناس بود... با تردید برداشتم:

من: بفرمایید؟

صدای یه مرد که گفت:

مرد: همراه خانوم نیکو؟؟؟

من: بله خودم هستم... شما؟؟؟

مرد: فعلا آگه شما منو شناسید بهتره... من یه سوال ازتون داشتم...

من: چطور وقتی شمارو نمیشناسم به سوالتون جواب بدم؟؟؟

مرد: دلربا خانم کجاست؟؟؟

وایییی بدبخت شدیم... این کیه دیگه

من: خیلی ببخشید ولی من... شخصی به نام دلربا نمیشناسم و اینکه من

نمیدونم شما کی هستین لطفا هم دیگه مزاحم نشید

بعد بلافاصله قطع کردم.

وایییی باید هر چه سریع تر به دلربا خبر بدم... این یارو شاید یکی از همکارا یا

دوستای آزاد باشه اوف تو چه مخمسه ای افتادیم.

دلربا:

این دوروزی که اینجام... خیلی احساس تنهایی میکنم... درسته گاهی وقتا

آرش هی سر میزنه... نمیدونم دلیل این همه صمیمیتش چیه... واسه اینکه

خودمو مشغول کنم و به گذشته فکر نکنم میخوام یه کاری دستو پا

کنم... دانشگاهم که هفته ی دیگه باید برم ثبت نام کنم... داشتم برنامه مرور

میکردم که یه دفه از لپ تاپ صدا اومد حتما غزله رفتم سمتش

قسمت: 17

وصل کردم... با لبخند گفتم:

من: سلام عزیزم

غزل: آممم... سلام دلربا... خوبی؟

من: ممنونم ولی.. غزل تو حالت خوبه؟

غزل: نمیدونم... نمیدونم باید خوب باشم یا بد ولی برات یه خبری دارم

من: چی شده؟؟ ههه نکنه واسه آزاد اتفاقی افتاده.

غزل: نه نه ولی... امروز که تو راه خونه بودم یه مرده بهم زنگ زد نمیدونستم
کی بود ولی هر کی بود تو رو می شناخت چون بهم گفت دلربا خانم کجا ست
اسم و فامیلی منم میدونه ... حالا نمیدونم چیکار کنم

من: واییی... تو که نگفتی من کجام

غزل: نههه معلومه که نگفتم

من: خدارو شکر... یک لحظه سخته کردم

غزل: ببین دلربا... خیلی مواظب خودت باش.

من: باشه غزل جونم تو هم همینطور... حواست به اینجور تلفن ها هم باشه یه
وقت سوتی ندی

غزل: آره آره من حواسم هست... خب تو هم برو دیگه.. منم برم کلی کار ریخته
رو سرم پایان نامه و این چیزا... راستی از دانشگاهت چه خبر؟؟؟

من: اونم که قراره هفته بعد برم ثبت نام کنم... اون طور که من تحقیق
کردم... باید سه طرم بعد پایان نامه میگیرم.

غزل: خوبه پس تو که اینارو گذرو ندی حتما همرو پاس میکنی ، خب
پس.. خداحافظ عزیزم.

من: خدانگهدارت

قطع کردم... اوقفف یعنی بخیر گذشته بودا. اصلا یه وعضیه نمیدونم چیکار
کنم

رفتم غذا در ست کنم... وقتی دا شتم غذا آماده میکردم.. زنگ خورد... اوقفف
حتما باز این پسره آرشه... رفتم و درو براش باز کردم:

من: سلام

آرش: سلام دلربا خانم خوب هستید؟؟

من: ما که بعله ولی ظاهرا شما بهترید.

آرش: میگم شما ماشین دارید یا نه؟؟

من: نه هنوز.. برای چی؟

آرش: هیچی خب اگه مشکلی تو پارکینگ پیش اومد یا صدای دزدگیر بلند...

من: میدونم باید چیکار کنم... ممنون آقای سمایی

درو به روش بستم... اصلا حوصله ی هیچ کسیو ندا شتم... حتی زیر غذا رو

هم خاموش کردم و بدون شام رفتم خوابیدم.

کیان:

اهههه چرا اینجوری کرد... برگشتم سمت آراد.

آراد: چی شددد؟

من: خب... قطع کرد

آراد: چییییی... یعنی چی که قطع کرد.. مگه نگفتی دوستشه.

من: آره دوستش که هست ولی خب اگه باهم صمیمی باشن که معلومه جای

همدیگرو لو نمیدن... باید یه راه جدیدی برای پیدا کردنش پیدا کنیم

دلربا:

پوووف اعصابم خیلی خرابه. اصلا دوست ندارم به این فکر کنم که آراد منو پیدا

میکنه برمیگردونه پیش خودش ایران. از فکر آراد اودم بیرون به این فکر کردم

که فردا باید چیکار کنم اول باید برای کار سر بزنم و برم دانشگاه. هیچی تو

خونه نداریم تصمیم گرفتم برم یکم خرید کنم بلند شدم رفتم تا آماده شم. یه

شلوار صورتی با یه تی شرت زرد لیمویی برداشتم با کفش اسپرت و یه کاپشن صورتی تقریباً هم‌رنگ شلووارم تو آینه که خودمو نگاه کردم یاد پلنگ صورتی افتادم بعد از یه میکاپ ملایم پول و مبالیمو برداشتم رفتم بیرون. از اونجایی که چند باری اینجا اومده بودم مراکز خرید و بلد بودم و رفتم پاساژ (...). چند دست لباس و از سوپر مارکت مواد غذایی گرفت ساعت ۸ سیدم خونه و ساندویچ ژانبون درست کردم خوردم... داشتم فیلم نگاه میکردم چشمام دیگه باز نمیشد باید چوب کبریت لاشون میزاشتی به ساعت نگاه کردم ۱۱ بود خب باید زود بخوابم که فردا کلی کار دارم.

آراد:

کیان: پسر اینجا اصلاً برای اقامت خوب نیست. بین چه بلایی سر وسایلا آوردی!؟

من: نمیدونم کیان.. بزار ببینم چی میشه

کیان: یعنی چی که نمیدونم و چی میشه پاشو برو تا منم فردا چند تا کارگر بیارم اینجارو تمیز کنند و سرو سامونی به وسایلا بدن تو هم بر خونه مامانتینا

من: باشه من خیلی خسته ام خوابم میاد میخوام بخوابم

کیان: باشه تو بخواب منم وسایلت رو جمع میکنم صبح هم میام دنبالت تا بریم... راستی پس فردا هم مرخصی تموم میشه باید برگردیم سر کار

قسمت: 18

من: کیان.. خیلی شر و ور میگی گورتو گم کن تا منم کپه ی مرگمو بزارم.

کیان که داشت ریز ریز میخندید گفت:

کیان: باشه باشه... خدا حافظ.

رفت من موندمو یه خونه داغون و یه مغز خسته...

صبح پا شدم مو بخاطر سردردی که داشتم یه قهوه خوردم... چمدونمو که قبلا کیان آماده کرده بودو برداشتمو با فراری مشکیم رفتم سمت خونه ی پدریم... خوششون زیاد دور نبود ولی 1 ساعت توی راه بودم اونم به خاطر ترافیک سرسام آور تهران بود. رفتم توی حیاط بهش حیاط که نمیشد گفت چون خیلی بزرگه دیدم یه مزدای مشکلی در خونست... شاید مال آرمین باشه. رفتم به طرف ورودی در خونه زنگو زدم (خدمتکار خونه) در باز کرد سلام داد با سر جواب بشودادم رفتم سمت پذیرایی صدای دوتا زن میومد وقتی رسیدم وایییی لعنت به این شانس... باز این فریماه اینجا ست.. مامانمو فریماه داشتن حرف میزدن و پشته شون به من بود. آخه یکی نیست بگه دختر تو ساعت 10 صبح اینجا چیکار میکنی... حالا کسی نیست بگه دخترشی، خواهرشی، عروسشی والا... فریماه دختر عممه باید یه جوری متوجه خودم میگردمشون برای همین با صدای بلند گفتم:

من: سلام

با صدای من سرشون برگشت طرفم. فریماه که انگار چی دیده تو چشمش جشن بود داشت مثل خری که بهش تیتاب دادن ذوق مرگ میشد، مامانم خوشحال بود منو دیده.

مامان: سلام پسر... خوش اومدی.

فریماه: اههههه آراد تویی خوش اومدی... از این طرفا؟!!

من بی توجه به فریماه رو به مامان گفتم :

من: ممنون

فریماه که ذوقش کور شد ، ساکت شد. مامان ملیحه رو صدا زد تا شربت و شیرینی بیاره ملیحه هم رفت. منم پیش مامان نشستم ملیحه شربتو با شیرینی آورد. داشتم حرف های مامان و گوش میکردم شربت میخوردم که بلاخره فریماه به طور خیلی ناگهانی اول یه نگاه شیطان به من بعد رو کرد به مامان و پرسید:

فریماه: راستی خاله جان از دلربا خبر ندارید؟؟؟

من یهو شربت پرید تو گلوم مامان که هل کرده زد پشتم وقتی حالم بهتر شد و مامانم از این بابت خیالش راحت شد رو به فریماه گفت:

فریماه: والله میگن رفته خارج درس بخونه انگار دنبال کاراشم بوده قبلا پس پس رفته درس بخونه... بلند شدمو رفتم سمت اتاق کار بلند گفتم:

من: ملیحه... ملیحه

ملیحه: بله آقا؟؟؟

من: قهوه بیار تو اتاق کار

مامان: پسرم کجاااا؟؟؟ بشین پیشمون خب

من: نه مامان کار دارم .

مامان که جدیت منو دید دیگه چیزی نگفت . یه نگاه به به فریماه که داشت با ناراحتی نگاه میکرد انداختم... محل ندادم و رفتم سمت اتاق کار...

تو همین افکار بودم که در زده شد. حتما ملیحست که قهوه آورده از پشت میز بلند شدم و رفتم کنار پنجره ایستادم:

من: بیا تو ملیحه

صدای باز شدن در اومد:

من: قهوه رو بزار رو میز و برو بیرون.

صدای فریما اومد:

فریما: منم آراد.

آخرش اینو میکشم... برگشتمو نگاش کردم:

من: تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

فریما: هم قهوه آوردم هم اومدم باهات حرف بزنم.

سینی فلزی که دو تا فنجان قهوه و دو تا لیوان کوچیک آب توش بود رو گذاشت رو میز و اومد جلوی من روی صندلی رو به بیرون پنجره نشست:

فریما: بیا بشین لطفا

حالا اینو کجای دلم بزارم خدا. اصلا حوصله ی فریما رو نداشتم.

من: من راحتم فقط لطفا سریع حرفتو بزن.

فریما: آراد چی شده؟! خیلی عصبی هستی! رفتارت با من عوض شده!! اتفاقی افتاده؟؟؟

من: واسه ی چی اینارو میگی و میپرسی؟؟؟

فریما: عزیزم من فقط میخوام کمکت کنم

اوفففف حالا باید زنگ بزنم بگم یه چادر و میکروفن و منبر بیارن تا خانوم بره بالاش و نصیحت کنه

قسمت: 19

من: من حالم خوبه... نیازی هم به کمکای تو ندارم.

فریما: عزیزم چرا اینجوری با من رفتار میکنی؟؟؟

من: فریما با این عزیزم عزیزما چی میخوای به من بفهمونی؟؟؟!!

فریما: اوه آراد... تو هنوز تفهمیدی که من.. دو ست دارم!.. آراد میدونم که تو هم

همین حسو به من داری.

همینو کم داشتم فقط دوست داشتن تو کم بود که اونم اضافه شد.

من: فریما چی داری واسه خودت میگی.. اینو دیگه از کجاست در آوردی؟؟؟؟!!!

فریما: اینو از ته قلبم گفتم آراد... آراد من عاشق تو شدم بفهم.

تو دلم گفتم (منم از تو متنفرم نفهمم)

من: بین فریما... من کارای مهمتری از عاشق تو شدن دارم

فریما: اما... اما.. من.. اما

من: اما تو چی فریما؟؟؟

فریما زد زیر گریه و از اونجا رفت بیرون... اوفففف اصلا حل و احوال نازکشی

نداشتم.. چه زودم دختر خاله میشه دختره ی جلف... بعد حدودا 10 دقیقه

مامان اومد تو اتاق:

مامان: پسرم چی شده؟؟؟؟... چرا این دختره اینجوری گذاشت رفت؟؟؟؟

من: اوفففف مامان چه میدونم... میگه عاشقتم میگم من نیستم.

مامان: وای چرایی؟؟؟؟ دختر به این خوبی به این خانومی.

به حرف مامان يه پوزخند زدم.

من: مامان اصلا حوصله ندارم... فكر اون دختر هم براي عروست از سرت
بيرون كن

مامان: اوففف پسر تو منو كشتي

بعدم با غرغر رفت بيرون... برو بابا من خودم هزارو بكم مشكل و درد سر دارم
اينم اومده ميگه "آرآرآر من عاشقت شدم"
دلر با:

صبح با صدای در زدن بيدار شدم... رفتم پايين ، درو باز كردم:

آرش: سلام خانوم... صبحتون بخير... مته اينكه خواب بوديد.

پسر شوخي بود... ولي از اوناش نبود:

من: سلام... بله خواب بودم... چيزي شده؟؟؟

آرش: نه... آره... يعني يه بسته براتون آوردن كه اشتباهي به واحد من زنگ زدن

من: آها... اوه ببخشيد... سند خونه بود.

يه بسته جلوم گرفت:

آرش: بفرماييد.

من: ممنون... ببخشيد ديگه مزاحم خواب شما هم شدم.

آرش: نه چه اشكالي داره.

من: ببخشيد من بايد برم بيرون ديرم شده... خداحافظ.

آرش: خداحافظ.

درو بستم ساعت 8 بود. ساعت 10 بايد اونجا باشم. سريع صبحانه خوردم و

لباس مناسب پوشيدم و رفتم سمت شركتي كه قرار بود باهاشون مصاحبه

کنم. صاحب اون شرکت یه ایرانی بود که شعبه ی دیگه ی شرکت هم بود تو ایران بود...

رسیدم... شرکت طراحی داخلی (...). سمش تو حلقم، یه اسم عجق و جق فرانسوی بود رفتم تو:

همه با لباس ی مناسب کاری اومده بودن.

رفتم سمت میزی که نوشته بود (میز منشی) اونجا رسیدم. به فرانسوی حرف زدم.

من: خسته نباشید.

منشی نگام کرد. چهره ی اروپایی زیبایی داشت. "و چه خوب که یه من و کرم رو صورتش خالی نکرده بود.

منشی: سلام... بفرمایید.

من: من دلربا عظیمی هستم قرار بود که برای مصاحبه پیام اینجا.

منشی یه کم تولپ تاپش گشت و گفت: بله... لطفا 5 دقیقه منتظر باشید... بفرمایید بشینید.

من: باشه... مرسی.

رفتم رو صندلی هایی که یه طرف سالن بود نشستم

7 دقیقه بعد منشی گفت: بفرمایید لطفا

خودشم بلند شد و من پشت سرش راه افتادم سمت راه روی بزرگی که سمت راست منشی بود. بعد کنار در انتهای راه رو ایستاد و در زد. یه مرد ه گفت: (بیا تو) تن صدا آشنا بود. رفتم داخل... این... این اینجا چیکار می کنه!!!! آرش بود

... چرا هر جا من می رم اون یارو هم هست؟؟؟؟؟ یه لبخند زد و به فارسی گفت: به به دلربا خانم.

قسمت: 20

من: تو... تو اینجا چیکار می کنی؟؟؟

آرش: من؟؟؟؟ من اینو باید از تو پرسم... خب اینجا شرکت منه.

من: بلهههه؟؟؟ یعنی چی اینجا مال توئه؟؟؟

آرش: آره خب اینجا شرکت منه... من یه شبهه ی دیگه تو ایران دارم.

من: واقعا؟؟؟؟

آرش: آره واقعا

خیلییی تعجب کرده بودم... اصلا یه درصد هم احتمال نمیدادم که اونجا باشه... منشی هم اونجا وایساده بود به رفتارا و حرفایی که ما میزدیم با تعجب نگاه میکرد

آرش به منشی با زبون فرانسوی گفت:

_دوتا قهوه اسپرسو بیار.

منشی: چشم قربان.

آرش: دلربا بیا بشین

رفتم نشستم روی صندلی جلوی میز

رش: خوب از این طرفا؟؟؟

من: من برای مصاحبه به این شرکت اومدم ولی نمی دونستم که تو رییس شرکت هستی.

آرش: ولی من می دونستم که تو برای مصاحبه میای اینجا.

من: خوب پس چرا زود تر به من نگفتی که رییس این شرکت هستی؟

آرش: چون می دونستم که اگر بهت بگم قبول نمی کنی بیای برای مصاحبه.

من: معلومه قطعاً قبول نمی کردم.

آرش: فعلاً از این حرفا بگذریم و بریم سر مصاحبه ی کاریمون... خوب می دونم که دانشجویی. چه کاری می تونی در رابطه با طراحی انجام بدی؟

من: من هر چیزی که از ذهنم در بیاد رو روی کاغذ پیاده میکنم، چند عکس از کارامو دارم و می تونید ببینید.

آرش: اولاً که اینقدر با من رسمی حرف نزن دومن کاراتو بده ببینم.

بدون حرف کارامو دادم ببینه. با اخم و دقت داشت کارا رو بررسی می کرد.

بعد چند دقیقه لبخند زدو سرش رو آورد بالا:

آرش: کارات واقعا عالیه... اولین دانشجویی هستی که دیدم کاراش مثله حرفه ایاست.

من: واقعاااا؟؟؟؟ ممنون.

آرش: خیب... استخدایم..

من: یعنی چی؟ به همین راحتی؟

آرش: بله به همین راحتی.

من: یعنی... نه سوالی نه ایرادی نه حرفی نه امضایی هیچی همینطوری؟

آرش: خب برگه برای امضاء که هست ولی من تو قبول دارم

هجوم خون رو به صورتم احساس کردم... "من تو قبول دارم" از حرفش اصلا بدم نیومد.

من: ممنونم... فقط چیزه میشه زودتر تعهد نامه رو امضا کنیم چون من باید برم دانشگاه هم ثبت نام کنم؟؟؟.

آرش: بله بله الان میارم.

کشور رو باز کرد از توش یه برگه آورد.

من: همه ی کارمندا فرانسوین؟؟؟

آرش: نه اتفاقا یه زوج ایرانی هم بین کارمندا هستن تو میفرستم پیش اون خانومه.

من: ممنون.

برگه رو امضاء کردیم و مهر رو زد. از همدیگه خداحافظی کردیمو من از اونجا خارج شدم. بعد دقیقا 4 ساعت تو دانشگاه هم ثبت نام کردم. با تنی خسته و پلاستیک خرید وارد خونه شدم... برای شام لازانیا درست کردم و نشستم پشت اپن و شروع کردم خوردن... یه دفته یاد آراد افتادم اونشبی که برای اولین بار منو آورد تو خونش و مجبورم کرد که براش شام درست کنم، اون شب شامو دو تایی خوردیم ولی الان من اینجا تنهام... به جرئت میتونم بگم که جز آرش با کسی آشنا نیستم. با بغض بقیه ی شاممو خوردم... وقتی تموم شد ظرفارو جمع کردم و رفتم برای خواب آماده شدم مسواک زدم... لباس راحتی رو برای خواب پوشیدم و خزیدم تو تخت. خوابم نمیبرد همینطور که داشتم فک میکردم یاد آخرین ملاقات با مادرم افتادم:

یک هفته پیش:

من: مامان من دارم برای ادامه تحصیل میرم فرانسه

مامان: پس بالاخره میخوای بری؟؟؟

من: آره

مامان: اما دخترم یکم دیگه صبر کن

من: مامان آخه چرا باید صبر کنم 2 سال صبر کردم یعنی چی آخه... من.. من

اصلا دلیل اینکه شما میگوید صبر کنم رو نمیفهمم

مامان: خب باشه دخترم من با پدرت هم حرف میزنم ولییی...

من: ولی چی مامان... بابا اجازه نمیده!؟

مامان: نه ولی مطمئنی به خاطر آراد از اینجا نمیری؟؟؟

قسمت: 21

هل شدم...

من: نه مامان به اون چه ربطی داره آخه.. اصلا آراد چیکارست؟؟

مامان یه نگاه مشکوکش بهم انداخت.

مامان: خبییبب.. نمیدونم ولله... اصلا تو کجا و پیش کی بودی این چند

روز؟؟؟

اوه اوه گاوم 4قلو که هیچ 60قلو زایید

من: من؟؟؟... من توی... آها من توی اون یکی ویلای بابا

هوقفف داشتم میمردم.

مامان: اون یکی ویلا؟؟.. اما... دلر با چرا دروغ میگی؟؟!!.. اون ویلا که کلیدش

دست منه

وایی بدبخت شدم حالا چه چیزی بخورمم؟

من: خب من... م.. من

مامان: بگو دخترم

من: هوففف... مامان.. من باید بهت یه چیزایی رو بگم.

همه چیزو براش تعریف کردم... از اون شب.. از اون خونه.. از تصمیمم برای

رفتن.. آخرش هم:

مامان: دخترم من دلیل این کار آرادو نمیفهمم و اصلا ازش همچین انتظاری

نداشتم... باورم نمیشه

من (با گریه): منم همین طور مامان... منم.. مامان من دیگه نمیتونم اونو تحمل

کنم... با اون رفتاراش... همش احساس میکنم داره بهم ترحم میکنه.

مامان منو گرفت تو بغلشو نوازشم میکرد.

مامان: باشه دخترم... باشه عزیزم.. آروم باش قربونت برم.

به ساعت توی دستم نگاه کردم. 2 ظهر بود:

من: مامان من باید برم... آراد 2 ساعت دیگه میادش.

مامان: باشه عزیزم.. منم باید برم... دیر شد.. راستی با پدرت صحبت

میکنم... کاراتو کردی؟

من: آره با غزل همه چیزو جور کردیم

خانواده ی منو غزل خیلی بهم نزدیک بودن من بچه که بودم هم سایه بودیمو تا

الانم باهم بزرگ شدیم.

من: خداحافظ مامان... از طرف منم از بابا خداحافظی کن.

مامان: باشه عزیزم.. برو به سلامت.

با مامان روب* و*سی کردیمو.. ازش خداحافظی کردم و رفتم خونه"

از فکر او مدم بیرونو گرفتم خوابیدم

آراد:

عصبانی مشتم رو روی میز اتاقم کوبوندم. عملیات اصلا و ابدا خوب پیش

نمیرفت. هنوز دستمون به باند نرسیده بود. از فکر عملیات کوفتی در نمیومدم ،

که صدای سرهنگ رشته ی افکار موقیچی کرد.

سرهنگ: خب... سرگرد تهرانی.

صداش پر تحکم و عصبانی بود. دستی بهت موهای ل*خ*ت و بهم ریختم

کشیدم. دستامو رو میز به صورت تکیه گاه قرار دادم و تمام توانم رو انداختم

روش:

من: ببینید... با تمام احترامی که براتون قائلم میگم که من برای مدتی نمیتونم

این عملیات رو ادامه بدم.

سرهنگ: میشه بیرسم چرا؟؟؟

من: خیلی بیخشید ولی یک مسئله ی خصوصیه

سرهنگ: خب شما که نمیگی به چه دلیل... ولی... چقد زمان میخوای؟؟؟

من: نمیدونم... نمیدونم.

سرهنگ (پوزخند زد): بین پسر تو اصلا معلومه میخوای چیکار کنی؟!... من

چطور وقتی تکلیفت معلوم نیست میخوای که بهت اجازه بدم که مرخصی

بگیری؟؟... بعدم تو که تازه از مرخصی برگشتی... اگر هم میخوای بری باید درجتو ازت بگیرم.

من: اما... من... اوقفف همیشه به کاری کرد؟

سرهنگ (محکم گفت): نه.

خیلی کلافه بودم

خب شاید لازم باشه که به چیزایی رو براتون تعریف کنم.

و تمام توانم رو انداختم روش:

من: ببینید... با تمام احترامی که براتون قائلم میگم که من... برای مدتی نمیتونم

این عملیات رو ادامه بدم.

سرهنگ: میشه پرسم... چرا؟؟؟؟

من: خیلی ببخشید ولی... یک مسئله ی خصوصیه...

سرهنگ: خب شما که نمیگی به چه دلیل... ولی... چقد زمان میخوای؟؟؟

من: نمیدونم (ما مکث)... نمیدونم.

سرهنگ (پوزخند زد): بین پسر تو اصلا معلومه میخوای چیکار کنی؟!... من

چطور وقتی تکلیفت معلوم نیست میخوای که بهت اجازه بدم که مرخصی

بگیری؟؟... بعدم تو که تازه از مرخصی برگشتی... اگر هم میخوای بری باید

درجتو ازت بگیرم.

من: اما... من... اوقفف همیشه به کاری کرد؟؟؟

سرهنگ (محکم گفت): نه.

خیلی کلافه بودم...

خب شاید لازم باشه که به چیزایی رو براتون تعریف کنم.

گذشته (آراد):

موقعی که 16 سالم شد تصمیم گرفتم پلیس شوم... به پلیس مخفی... برای همین به همه گفتم ر شتم کامپیوتره اما در اصل قضیه چیز دیگه ای بود و قرار گذاشتم که برای ادامه ی تحصیل برم انگلیس... وقتی 20 سالم شد... توی اوج جوانی بودم و همینطور عاشق دلربا... اون موقع ستوان بودم و چند سال که گذشت من توی این چند سال هنوزم با دلربا رابطه داشتم... خلاصه مدارکو همه ی موقعیت ها برای رفتن من به انگلیس فراهم شده بود... ولی من همچنان عاشق دلربا بودم و نمیتونستم بدون اون باشم... با اینکه اون خیلی کوچک تر از من بود ولی من عاشقش بودم... هه اون فقط 14 سالش بود:

من: دلربا من دیگه... باید برم.

قسمت: 22

دلربا (با گریه): اما... آراد... لطفا لطفا به خاطر من حتی اگه منو قدیه سر سوزن هم دوست داری نرو... یعنی من برات هیچ ارزشی ندارم.

آراد: تو عشق منی... تو وجود منی، اما من باید برم... تا چشم رو هم بزاری برگشتم..

دلربا: اما من چطور بدون تو تحمل کنم... و دیگه بغض و هتق بهش اجازه نداد که ادامه بده.

اونو تو بغلم گرفتم و تا جا داشت ب* و* سیدمش و ازش خدا حافظی کردم.. من واقعا عاشق دلربا بودم... البته خیبب دوست دخترای دیگه هم داشتم ولی هیچ

كدوم به پای دلربا نمیرسیدن... اون دخترارو هم فقط برای تفریح میزاشتم و گاهی با دوستانم اونارو سرکار میزاشتم... ولی.. بگذریم من رفتمو دلربا رو تنها گذاشتم... الانم که برگشتم دنبال یه باند بزرگ میگردیم باندی که نصفش تو ترکیه هست و نصف بیشترش توی ایران... 4 ساله که الاف این باندم. بدبختانه یا خوشبختانه هم میشه گفت رییس باند از خانواده...
 (چند روز بعد) دلربا:

2 روزه که حالت تحویع دارم... اصلا نمیدونم چم شده یادم باشه برم دکتر یه سر... کارای شرکت و دانشگاه خوب پیش میره و با آرش صمیمی تر شدم... امروز قراره بریم پارک پیاده روی کنیم، عا شقش نیستم اما پسر خوبی برای دوست شدنه... از اون هیزای چشم چرون ها نیست... آماده شدم توی آینه به خودم نگاه کردم: یه سویشرت با شلوار ستش به رنگ طوسی با خط های صورتی جیغ و یه لباس صورتی جیغ هم زیر سویشرت پوشیدم و زیپ سویشرت رو هم باز گذاشتم... آل استاز های سفید و صورتیم رو هم به پام کردم و رفتم بیرون

همزمان با من در واحد آرش هم باز شد و اون بیرون اومد:

من: سلام.

آرش: به به سلام... چه خبرا خوبین شما؟؟؟

من: ممنون... سلامتی شما چطور؟؟؟

آرش: منم خوبم مرسی... آماده ای؟؟؟

من: آره... کدوم پارک میریم؟

آرش: بریم پارک (لونی) هم به اینجا نزدیکه هم یه کافی شاپ هم کنارش هست که پیراشکیای خوشمزه ای داره.

من: خوبه پس چه عالی بریم.

باهم رفتیم پارک. اونجا قدم میزدیمو در باره ی کارو اینجور چیزا حرف میزدیم... به پرنده ها غذا دادیم:

من: وای خدا دیگه نا ندارم... گرسنم شده

آرش (با خنده): خیلی خب خانم شکمو... بزن بریم کافی شاپ.

من: اهههه... من شکمو نیستم.

آرش (ریز خندید): خخخ باشه.. شوخی کردم.

منم خندیدمو رفتیم جلوتر...

آرش: دلربا بیا اینجا بشین من برم... پیراشکی و قهوه بگیرم بیارم...

من: خب منم میام دیگه..

آرش: فضای اینجا باز تر و بهتره.

من: باشه خب من همینجام... دیر نکنی

سری تکون دادو رفت اون سمت خیابون.

10 دقیقه گذشت ولی خبری نشد... حوصلم سر رفت.. گو شیمو در آوردمو

زنگ زدم به آرش:

آرش: بله؟

من: آرش چی شد چرا اینقدر دیر کردی؟؟؟

آرش: دلربا اینجا یکم شلوغه

من: خب منم میام اونجا حوصلم سر رفت.

آرش خیلی خب هر جور دوست داری... میدونی که کجاست؟؟

پشتمو نگاه کردم تو تابلوی کافی شاپ رو دیدم.

من: آره میدونم.. دیدم کجاست.

آرش: باشه پس با احتیاط بیا.

من: باشه او مدم

مبایلو قطع کردم بلند شدم

تقریباً وسطای خیابون بودم که دیدم یه دختره 3ساله داشت میرفت سمت جوب اون زنی که فک کنم مامانش بود هم اصلا حواسش نبود... ترسیدم که بیوفته تو جوب واسه همین دویدم سمتش..... لحظه ی آخر فقط یه بوق ماشین رو شنیدم و دردی توی ناحیه ی بالا تنم و چشمام روبه سیاهی رفت و بسته شد.

آرش:

5دقیقه است که منتظر دلر بام... از پارک تا اینجا 1 یا 2دقیقه هم طول نمیکشه... یه دفه صدای همهمه اوج گرفت... پشت سرمو نگاه کردم. همه توی یه نقطه جمع شده بودن با وحشت پایینو نگا میکردن. یه ماشین هم همونجا توقف کرده بود حجوم افکار بد به ذهنم راه پیدا کرد... آروم آروم به اون سمت راه افتادم... ظاهرا تصادف شده بود... صدای مردم رو میشنیدم که میگفتن: ((نگاه کن دختره بیچاره) (بهش نمیاد اهل اینجا باشه)). خیلی نگران شدم. جمعیتو کنار زدم و با چیزی که دیدم به معنای واقعی نفسم بند

اومد...دل..دلربا...با سر و صورت خونی...زانو زدم و همینجور که اسمشو
صدا میزدم ، تگونش میدادم

قسمت: 23

جلوی همه داد میزدمو اسمشو صدا میکردم...خیلی عصبانی و پریشون
بودم...

از روز اولی که تو فرودگاه با دلربا برخورد کردم نگاهم تو چشمای عسلیش
غرق شد و من...دل باختم...آره من عاشق دلربا شدم

توی گذشته سیر میکردم که نفهمیدم کی زنگ زد به آمبولانس اون خودشو
رسوند...سریع دلربا رو داخل ماشین فرستادن منم همراهش سوار شدم...دعا
، دعا میکردم زودتر برسیم..امیدوارم بلایی سرش نیومده باشه...نمیدونم
چقدر طول کشید که رسیدیم بیمارستان..اصلا زمان و مکان رو فراموش کرده
بودم...برانکارد آوردن و دلربا رو سریع بردن به سمت اتاق عمل...استرس
خیلی بدی وجودمو فرا گرفت

فکر کنم 1 یا 2 ساعتی طول کشیده ولی هنوزم دلربا اون تونه...یه زن و مرد با
یه رپوش مخصوص از اون اتاق کوفتی بیرون اومدن...ماسکشونو در آوردن
سریع رفتم سمتشون:

من: دلربا...دلربا خوبه

مرد: میتونم نسبت شما رو با بیمار بدونم؟؟؟

من: من..من همسرشم

زن: خب خبرای چندان خوبی هم براتون نداریم (یه نگاه به اون دکتره مرده انداخت) خانومتون کاملا سالم هستم و فقط دستشون شکسته و...
پریدم وسط حرفشو بهش تو پریدم:

من: اینجوری میگین حالش خوبهههه؟؟؟

زن: آروم باشید لطفا... خب متاسفانه ما تونستیم فقط جون یکی از جنین هارو نجات بدیم

من: چیییی؟؟

باورم نمیشد... امکان نداشت دلریا از کی حاملست آخه

مرد: ببخشید شما از این موضوع خبر نداشتید؟؟

بی توجه به حرفای دو تاشون سریع از بیمارستان خارج شدمو رفتم محیط پشتمش

امکان نداره... یعنی چی... کی.. اون در باره ی شوهرش به من هیچی نگفته بود... نکنه؟!؟!؟!... نه نه اون ه*ر*ز*ه نیست... نه اصلا... واییی خدایا... سوالای زیادی تو ذهنمه... چرا نگفت... نکنه فراریه؟؟؟... شاید فرار کرده... آخخنخ خدایا نمیدونم منو تو چه دردسری انداختی ارشیا...

دلریا:

با احساس دردی تو ناحیه ی زیر شکمم دلم ضعف رفتو چشمامو آروم باز کردم... سفیدیه جایی که بودم چشمموزد... چشمام چشمام آروم آروم به فضای سفید عادت کردن... چقد چقد اینجا شبیه بیمار ستانه... یه دفه در باز شدو یه خانوم با رپوش سفید که شبیه به پرستارا بود اومد داخل... با دیدن چشمای بازم لبخند زدو گفت:

خانمه: بالاخره چشاتو وا کردی؟؟؟

من: من کجام؟؟؟

خانمه: آآ یادت نمیاد؟؟؟... حق هم داری اینجا بیمارستانه و شماهم تصادف کردی

بی هوا آه کشیدم

من: زیر دلم تیر میکشه

پرستار: خب بزار الان میگم دکتر بیاد

پرستاره رفت و چند دقیقه بعد با دکتر اومد... چهره ی خانم دکتر زیبا و گیرا بود بهش میخورد 35 یا 37 باشه.. به نظر مهربون میومد

دکتر: سلام خانوم

من: سلام

کمی لکنت داشتم

دکتر: عزیزم ببین باید یه چیزایی رو بدونی ولی اصلا لازم نیست عصبی بشی چون برات خوب نیست

من: یعنی چی خانوم دکتر چی شده؟

دکتر: به خودت مسلط باش عزیزم... دست راستت شکسته و متاسفانه یکی از اون دو قلوهای ناهمسانی که توی شکمته در اثر ضربه سقط شده با شنیدن این حرف دنیا رو سرم آوار شد.

من: چیبیی؟؟؟ نه نه.. نه امکان نداره.. من حامله ام؟

بلافاصله با زدن این حرف سرم تیر کشید.

قسمت: 24

آرش: چیبیی؟؟؟ (پوزخند زد) باورم نمیشه دلر با... بهت نیماد اینجوری حرف بزنی یا این کارو انجام بدی... اون اون بچه ی توئه... دلت میاد؟؟؟ هان؟

من (با گریه): خب چی کار کنم آرش؟؟؟ من نمیتونم با یه بچه زندگی کنم... میدونی چقد سخته... من اینجا توی شهر بزرگ بدون تکیه گاه چطور میتونم به تنهایی از پیشش بر پیام؟

چند دقیقه ای هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد...

آرش: دلر با... دلر با اگه قبول کنی... من.. من ازت میخوام که... با من ازدواج کنی؟؟؟

بازم رفتم تو شوک... دارم پس میوفتم اتفاق پشت اتفاق

من: آرش... نه آرش نمیتونم

نمیخواستم بهش بگم که طلاق نگرفتم که هیچ حتی فرار هم کردم... نمیخواستم و نباید بدونه

من: آرش من نمیتونم... باور کن... نمیخوام دلتو بشکونم ولی... من فقط میتونم تو رو به چشم یه دوست ببینم نه یه همسر

آرش: میدونم... میدونم... ولی.. دلر با بهت اجازه نمیدم اون بچرو بندازی.. درسته هیچ کارتم ولی بازم اجازه نمیدم

من: نمیتونم آرش... نمیتونم

(از زبان راوی رمان):

بلاخره آرش دلربا رو برای نگه داشتن بچش قانع کرد اما به سختی... اوضاع احوال آراد روز به روز بدتر میشد و رفتارش با اطرافیان سردتر... دلربا در برابر اصرار های مکرر آرش برای ازدواجشون مقاومت کرد ولی در نهایت قبول کرد که آرش پدرخونده ی بچش بشه و اون ها در یک کلیسا صیغه ی خواهر و برادری خوندن... آرش همیشه و در هر شرایطی پشت دلربا بود و اون رو تنها نمیزاشت تمام مایحتاج و با خرج خودش فراهم میکرد و حتی برای دانشگاه رفتن هم کلی بحث ها در بین اونها پیش اومد اما دلربا برای دانشگاه رفتن هم پافشاری میکرد و میگفت که این زندگیه منه و من خودم میخوام تصمیم بگیرم... آرش حتی پیشنهاد داد که یک خانه بخرند و باهم زندگی کنن اما دلربا دیگه داشت کم کم پیش او شرمنده میشد...

1 سال گذشت... 1 سال سخت... 1 سال مرگ آور... درسته مرگ... پدر و مادر دلربا در اثر یه اتفاق مشکوک مردن... ظاهر قضیه تصادف با یه کامیون بوده اونم درست زمانی که پدر دلربا برای کار مهمی میخواست به ترکیه بره... اما خب این اتفاق نبود یه... قتل بود... دلربا تو اون یک سال سختی کشید و دخترش (آنا) رو به دنیا آورد... خبر مرگ خانواده ی دلربا از طریق غزل به دلربا رسید و او هم تا مدتی افسرده که همه ی بستگانش اورا ترک کردند و دلربا از غزل خواست که مراسم هارو به عهده بگیره و غزل و خانواده اش قبول کردن. در مراسم کیان و آراد هم حضور داشتن و کمک میکردن... و توی همون مراسم بود که غزل و کیان بهم دل باختن ولی بروز ندادن... دلربا حتی برای تشییع جنازه هم حضور نداشت و اصلا به ایران نیومد... وقتی که آرش ازش پرسید (چرا به ایران نمیروی؟؟؟) دلربا پاسخ داد: (خب آنا رو چیکار کنم نمیتونم اونو

تنها بزارم و حتی آگه هم رفتم شاید شوهرم نزاره دوباره برگردم و حتی شاید آنا رو هم ازم بگیره) آرش: (خب چرا آنا رو نشون شوهرت نمیدی و باهاش آشتی نمیکی؟؟) اما اینبار دیگه دلربا پاسخی نداد... اون درباره ی آزاد هیچی به آرش نگفته بود فقط میگفت شوهرش...آزاد هم که...سنگ شده بود...یه سنگ نشکن...یه سنگ نفوذ ناپذیر

4سال دیگرم گذشت و در این سالها دلربا کمتر آزاد را بخاطر می آورد و بیشتر سعی میکرد خود را با کارهایش و آنا سرگرم کند و همینطور دلربا اینبار تصمیمش برای برگشتن به خونسش قطعی شده بود...اون با آرش برمیگرده... به گفته خودش از این یک نواختی خسته شده اما آیا این یک نواختی بهتر از اتفاقات پیش رویش نیست؟؟؟

در کل 5 سال گذشته و دلربا کمتر از 5 سال بر طبق قوانین نمیتونست برگرده زیرا جریمه میشد و حق اقامت و برا برگشتن از دست میداد ولی دلربا هنوز سر خاک پدر و مادرش هم نرفته...آنا کوچولو هم تنها 4سال داره...
دلربا:

5سال گذشته و من غرق در کار و زندگی و بچه بودم...ولی دیگه کافیه...میخوام برگردم...آرش هم قصد برگشت داره...آرش قرار بود فقط 3ماه تو پاریس بمونه ولی اون بخاطر من 5سال موند...نمیدونم لطفایی رو که در حقم کرده رو چطوری جبران کنم...غرق فکر بودم که با صدای آنا به خودم اوادم...دختر عزیزم:

اون جارو بیینه... واقعا منم مثل اون بودم... منم مثل آنا شیطان بودم... بودم... بودم... ولی دیگه نیستم... دیگه دختر نیستم... دیگه شیطان نیستم... به گذشته ی تلخ و خوبی که داشتم فکر میکردم که با تکون های آرش به خودم اوادم

آرش: کجایی تو دختر؟

من: هیجا... همینجا

آرش: آره معلومه... پروازمونو صدا زدن... معلوم نیست تو چه فکری بودی که متوجه صدای به اون بلندی نشدی

من: خب منتظر چی هستین بریم دیگه

قبل از اینکه آرش باز گیر بده از جام بلند شدمو باهم به طرف هواپیما رفتیم... توی هواپیما اینقدر آنا و رجه و ورجه کرد که مسافرا که هیچ حتی خلبان هم شناختش... با کارایی که میکرد همرو به خنده مینداخت... حرف زدنش و کاراش شیرین بودن... مثل خودش... مثل طعم رنگ چشمش... همه چیش به خودم رفته بود... اینقد با کارای آنا خندیدم که دیگه فکر اینکه تو ایران چه چیزایی اتفاق میفته از ذهنم خارج شد...

بالاخره بعد از چند ساعت طاقت فرسا رسیدیم... کشورم... شهرم... زندگی... خاطرات خوب و بدم... همه و همه اینجان... توی همین شهر تهران... آنا آروم قرار نداشت... خواستم وقتی که میایم اینجا اول برم بهشت زهرا... وقتی رسیدیم... یه نفر که فکر کنم راننده ی آرش بود اومدو چمدونامونو برد... قرار بود یه مدتی رو توی خونه ی اون زندگی کنم... گفته بود که اجازه نمیده برم... منم بهش گفتم که تا وقتی یه خونه ی

جدید بخرم توی خونش میمونم... آرش با خواهرش و دایه اش زندگی میکرد... پدرش سگتته کرد و مادرش هم از نبود پدرش طاقت نیورده و مرد... مرد و رفت پیش

قسمت: 26

شوهرش... تصمیم دارم که دیگه اینجا زندگی کنم البته اگه اتفاقی نیوفته برای همین هم 5 سال اونجا موندم تا جا پامو محکم کنم اقامت کامل داشته باشم... اون خونرو فروختم... توی یکی از شرکت های آرش که اینجا هست شروع به کار میکنم... خواهر آرش 20 سالشه و دانشگاه میره... حداقل هم اون هست هم دایه که در نبود من از آنا مراقبت کنن

آنا: مامان... دالیم کجا میلیم؟

من: عزیزم داریم میریم بهشت زهرا

آنا: اونجا جای خوبیه؟؟؟

من: آمممم... هم آره... هم نه

آنا دیگه حرفی نزد... ماهم تا بهشت زهرا با ماشین آرش که براش آورده بودن رفتیم... این آرشم واسه خودش کسی بوده ما نمیدونستیم

رسیدیم بهشت زهرا... پیاده شدیمو اول رفتیم سر قبر مادرو پدر آرش تا براشون فاتحه بخونیم... یکم که گشتیم بعد رفتیم سمت پدر و مادر خودم که آرش دست آنا رو گرفت و گفت:

دلربا ما توی اون پارکیم وقتی تموم شد بیا... راحت باش.

سر تکون دادمو اونا هم رفتن... باید تنها میبودم تا کلی حرف بزدم... کلی حرف داشتم که تو این ۵سال توی خودم ریختم... از قبل گل و گلاب و آب خریده بودم... با آب سنگ قبراشونو میشستم و اشک هام روی صورتم جاری میشدن... وقتی سنگ هاشونو شستم همونجا نشستم... برام مهم نبود که لباسم خاکی میشه... برام مهم نبود که خیس میشه... برام اون موقع هیچی مهم نبود... نشستم شروع کردم به حرف زدن... همه ی حرفای دلمو زدم... گفتم و گله کردم از رفتنشون... سبک شدم... خالی شدم... چون... پر بودم از نگفته ها... از حرف های نگفته... باز گلاب و ریختم رو سنگ قبر ها و گل هارو روشن پر پر کردم

ساعت نگاه کردم.. 11 اومده بودیمو الان 1 و نیمه ظهره... اوه اوه حتما آرشینا خیلی منتظر موندن... رفتم دستشویی و صورتمو شستم و اودم بیرون... رفتم سمت پارک... آرش به وضوح بین اون همه بچه ی کوچیک معلوم بود... ولی چرا اینقد کلافه به نظر میرسید

من: آرش... آرش چی شده... آنا کجاست؟؟؟

آرش رشو برگردوند سمتم:

آرش: هاااا... آممم... آنا... اوففف دلر با رفتم براش کیک و آبمیوه بگیرم بهش گفتم همونجا بمون اما نیستش... نیم ساعته دارم دنبالش میگردم

من: هااا؟؟؟... وایی خدا یعنی چی... مگه کجا رفته؟

آرش تو موهاش دست کرد: نمیدونم... نمیدونم

خیلی وحشت کردم... نمیخوام دیگه اونو از دست بدم... عمرا اصلا چرا باید اینطور میشد... سریع یه فکری به ذهنم رسید

من: آرش؟؟...منتظر چی هستی...خب بریم آگاهی

آرش: آره...آره بریم سریع

تند تند رفتیم سمت ماشین و آرش بعد اینکه ماشینو روشن کرد گاز دادو رفتیم

سمت اداره ی پلیس...وقتی رسیدیم به معنای واقعی از ماشین پریدم بیرون

آرش: صبر کن دلربا...آروم تر

باهم وارد شدیم...از یکی پرسیدیم که واسه اطلاعات باید کجا بریم که بهمون

یه قسمتی رو نشون داد رفتیم اون سمت هر چی به اون سمت نزدیک تر

میشدیم صدای گریه ی یه بچه بلند تر میشد...با استرس خودمو پرت کردم تو

اتاق و اولین چیزی که چشممو گرفت...آنا بود...واییی خدا یا خدارو

شکر...! صلا اینجا چیکار میکنه؟؟...آنا با دیدن من تا حدودی گریش قطع

شد...رفتم و تو بغلم گرفتمش و نازش میکردم اونم خود شو به من میفشرد و

من هم قریون صدقش میرفتم...یه چند دقیقه ای تو بغلم بود که یه نفر گفت:

_خانم...

کپ کردم صدا ، صدای خودش بود...مطمئنم...مگه میشه من این صدارو

نشناسم؟؟؟؟... 11سال با این صدا زندگی کردم...سعی کردم خونسرد

باشم...با شک و خیلی آروم بلند شدمو برگشتم طرف صدا

آراد:

هه توی این پنج سال چیا کشیدمو خدا میدونه...ولی نه دیگه بسه فراموشش

کردم بعد 1سال فراموشش کردم...انتظارم دردی رو دوا نمیکنه...آسمان

خراش غرورمو دوباره بنا کردم...پرونده ی عرشیا سعیدی رو مخمه...چرا

تموم نمیشه؟؟؟ یعنی خاک بر سر این ستاد و نظام که هنوز نتونستن یه الف
بچه رو دستگیر کنن... البته خودمم جزو این گروهم که باید اون یارورو
دستگیر کنیم

امروز زودتر بیدار شدم... بعد صبحانه و دوش و مرور کارای امروز به سمت
آگاهی رفتم تا یه پروندرو بهشون بدم... توی مسیر بود که تو پارک نزدیک
بهشت زهرا که دیدم یه دختر بچه حدودا 4 یا 5 ساله نشسته رو نیمکت و
زانو هاش و بغل گرفته... و داره گریه میکنه... قیافش خیلی شبیه... خیلی
شبیه... شبیه

قسمت 27:

دلرباست... خیلی... ناخود آگاه زدم کنار و پیاده شدم... رفتم سمت دختر بچه
خیلی ناز و معصوم بود... دلم که سنگ شده بود برای گریه هاش
سوخت... رفتم پیشش... چونه ی کوچولو و ظریفشو تو دستم گرفتم و سرشو
بلند کردم:

من: دختر خانم... چی شده؟؟

دختر (با گریه): من با غریبه ها حرف نمیزنم

خوب شد امروز لباس فرم پوشیده بودم

من: ببین... منو نگاه... من آقا پلیسم... بگو چی شده

دختره انگار از دیدن من خوشحال شده بود به من نگاه کرد:

دختر: من مامانم بابارو پیدا نمیکنم، نیستن... نمیدونم کجانن

عجیب بود که دختره یه لحجه خاصی داشت انگار که ایرانی نبود

من: بیا... بیا با من بریم اداره... اونجا کمکت میکنم
 دختره با تردید دست منو گرفت و باهم رفتیم تو ماشین... داشتم رانندگی
 میکردم که ازش پرسیدم:

من: اسمت چیه خانم کوچولو؟؟؟

دختره: اسم من آناهه

میگم پس ایرانی نبود... حتما دورگست

من: چه اسم قشنگی؟؟؟ تو اهل ایرانی

آنا: آره... ولی من امروز از پاریس اومدم اینجا

آها پس قضیه اینه

دیگه تا مسیر به آگاهی حرفی نزدیم

رفتیم داخل اداره... بردمش و بهش گفتم روی صندلی بشینه تا من برم پروندرو
 بدمو پیام پیشش... با تردید نشست... انگار ترسیده بود از محیط اونجا... آرام
 نشست منم تو اتاق رفتم... بعد 10 دقیقه که بیرون اومدم آنا رو تو بغل یه خانمه
 دیدم:

من: خانم؟

یه مرد هم اونجا بود که روشو برگردوند طرفم. این که آرش... واییی خدا اینجا
 چه خبره؟؟؟... ازدواج کرده؟؟؟... آنا هم دخترشه؟؟؟ آرش هم داشت با
 تعجب منو برانداز میکرد... اون خانمه ه... خانمه... دل... دلر با اینجا چیکار
 میکنه.. به معنای واقعی کپ کردم... سر جام وایساده بودم هیچ کاری

نمیکردم... کم کم مرور خاطرات تلخم اخم غلیظی رو روی پیشونیم ایجاد کرد

منو آرش از 13 سالگی باهم تو مدرسه دوست بودیم ولی خب اون مهندس سی خوند و منم نظامی شدم

آرش زودتر به خودش اومد و اومد طرفم:

آرش: آراد... پسر تو اینجا چیکار میکنی؟؟

به خودم اومدم و نگاهم از دلربا به طرف آرش بردم و نگاهش کردم... یعنی... یعنی... ممکنه دلربا و آنا زن و بچه ی آرش باشن... هه نگا تو رو خدا دنیا چقد کوچیکه... آرش اومد طرفم و منو تو بغلش گرفت:

آرش: وای پسر چه پلیس خوشتیپی شدی... از 11 سال پیش هیچ فرقی نکردی من: سلام

دلربا دست آنا رو گرفت و سریع خارج شد... هیچ اعتنایی نکردم... آرش سریع متوجه شد:

آرش: ببین داداش من بعدا برات توضیح میدم (کارتی طرفم گرفت) بیا این کارتمه زنگ بزنی به قرار بزاریم... فعلا باید برم... خدا حافظ

فقط براش سر تکون دادم

دلربا:

عقلم به هیچ جا قد نمیده... خدایا... آراد... اینجا... لباس فرم... سریع به خودم اومدم و از اونجا خارج شدم... رفتم و توی ماشین نشستم... آنا بدبخت از رفتارم خیلی تعجب کرده بود ولی چیزی نگفت... آرش بعد چند دقیقه اومد تو ماشین

آرش: باشه پس من رفتم به چیزی نیاز داشتی دایه یا یکی از خدمتکارارو صدا کن.

آرش رفت بیرون و منم سعی کردم بخوابم...

با نوازش هایی روی صورتم بیدار شدم... آنا با دیدن چشمای بازم لبخند زد:

قسمت: 28

آنا: مامانن... پاشو دیگه چقد میخوابیی... پاشو... پاشو بریم بازی کنیمم

ساعت گوشیمو نگا کردم اوه چقدر خوابیدم... ساعت 6 بود

من: باشه عزیزم... برم دست و صورتمو بشورم یه چیزی بخوریم و بعد بریم بیرون بگردیم

پاشدم و دست و صورتمو شستم یه شلوار جین یخی و یه تونیک سفید... چیزی روسرم نداختم... چون بالاخره که آرش منو دیده بود و شیرین و دایه هم که محرم بودن... از اتاق بیرون رفتم... رفتم تو آشپزخونه... دایه و یه خانوم دیگه که فک کنم خدمتکار بود نشسته بودنو چای میخوردن... دایه با دیدنم... لبخند زد:

دایه: سلام عزیزم... خوب خوابیدی؟

من: مرسی... ولی ای کاش زودتر بیدارم میکردید... خیلی خوابیدم

دایه: نه عزیزم این چه حرفیه... اشکالی نداره بالاخره توهم خسته بودی بعد انگار که چیزی یادش اومده گفت:

دایه: آا... راستی... این (به خانومه اشاره کرد) خانم هم یکی از خدمتکاراست... سلوا... اون یکی هم که ظهری دیدیش زینب بود... خوب

بشین تا ناهارتو بیاره

من: الان ناهارر؟؟؟؟.. نه نه نميخواد همون چايی با بسکوييتی يه چیزی ميخورم چون الان باز آنا گير داده ميگه بریم بيرون بازی کنيم... ميخوام ببرمش شهر بازی

دایه: خیلی خب باشه پس سلوا يه چايی و کيکی که پنختی رو بيار... راستی آنا خیلی شیرينه قربونش برم... خدا حفظش کنه... عزيزم نميخوام فوضولی کنم ولی... شوهرت... اون کجاست ميدونستم که آخر اينو ميپرسه

من: نه اين چه حرفيه... راستش من از شوهرم طلاق گرفتم دایه: آها... ببخشيد عزيزم نميخواستم ناراحت کنم

من: نه نه... ناراحت نشدم... خب بالاخره ميدونستم برای همتون اين سوال پيش مياد

کيک و چاييم رو که خوردم... زنگ در به صدا اومد... زينب رفت درو باز کرد... مته اينکه آرش بود... بايد حتما باهش حرف ميزدم قبل از اينکه آزاد چیزی بگه يا پيرسه و آرش هم حواسش نباشه و همه چیزو بگه... رفتم به استقبالش:

من: سلام... خوش اومدی

آرش: سلام... مرسی خوب خوابیدی؟

من: آره... واقعا حالا که ميبينم بهش نیاز داشتم

اين چند روز بخاطر برو بياها واسه کارای برگشتن از فرانسه کم خواب بودم

من: آرش... میخوام باهات حرف بزنام... قرار بود ظهر بگم که دیگه خستم بود
و نشد

آرش: باشه... بریم تو اتاق مطالعه

رفتیم همونجایی که آرش میگفت... وارد یه راهروی شدیم که دیواراشو، دیوار
کوب قهوه ای روشن زده بودن... روی دیوارها چند تا قاب و جاشمعی نصب
کرده بودن که جلوه میداد... مابین این قاب و جاشمعیها 4در قهوه ای سوخته
بود که میدونستم دو تای سمت راست حمام و دستشویی بودن و دو تای
سمت چپ اتاق کار و اتاق مطالعه بود... دو تا اتاق دیگه هم طبقه ی پایین بود
که میشد مال خدمتکارا... 6تا اتاق پایین و 6تا هم بالا بود... باهم رفتیم تو اتاق
مطالعه و روبه روی هم رو میل نشستیم:

آرش: چیزی میخوری بگم بیارن؟؟؟

من: نه ممنون... تازه کیک و چای خوردم

آرش: خیلی خب پس منم نمیخورم... خب تعریف کن ببینم چی میخوای
بگی؟

بی مقدمه پرسیدم:

من: تو با آراد دوستی؟

قیافش متعجب شد:

آرش: تو آرادو از کجا میشناسی؟

من: خواهش میکنم به سوالم جواب بده چون به قضیه ای که میخوام بگم

مربوطه

آرش: آ...آره من و اون 7 سالی بود که رابطه های خوبی داشتیم...ولی از وقتی که اون رفت خارج تحصیل کنه بعد از اون دیگه کمتر تماس و قرار داشتیم اوففففف خدایا آخه از بین این همه آدم تو دنیا چرا من ، چرا آراد ، چرا آرش؟
من: آراد فامیل منه

قیافش هر لحظه متعجب تر میشد

من: لطفا تو حرفم نپر و بزار تا آخر همه ی حرفامو بزنم...آراد 7 سال از من بزرگتره ولی من و اون 3 یا 4 سالی قبل از اینکه بره خارج با هم رابطه داشتیم و دوست بودیم...من با اون سن کمم واقعا عاشق آراد شده بودم...اما...اما اون چیکار کرد...اون گذاشت و رفت...رفت پی رویاهاش...اینجا هم میتونست تحصیل کنه اما رفت...بعد اینکه برگشت واقعا خیلی دوست داشتم کارهاشو تلافی کنم...توی اولین مهمونی به افتخار برگشتنش بعد 6 سال...از اون آراد مغرور بعید بود که دست منو بگیره بگه نرو...بگه من هنوز دوست دارم...توی دومین مهمونی...هه واقعا حماقت کردم که دلم به حال آراد سوخت و گفتم خودم میرسونمش خونه...اما...بدبختی من از همونجا شروع شد...همون شبی که رفتم آراد مست و که خوابیده بودو بیدار کنم بهش بگم که میخوایم از یاغ برگردیم خونه...همون شب...آراد...آراد بهم تجاوز کرد...
خود به خود اشکام سرازیر شده بود

من: بعد از اون شب... مثلاً واسه جبران کاراش برام پرستار آورد... هه منو عقد کرد... منو برد خونش... مادرم که از قبل میدونست منو آزاد به هم علاقه داریم... چیزی به آزاد نمیگفت... قبل از رفتنم به فرانسه... درست ۵ سال پیش... تو آخرین ملاقاتم با مادرم همه چیزو بهش گفتم بهش گفتم که آزاد چیکار کرده و بهش گفتم که میخوام برم خارج... ولی مرگ مادر و پدرم... خیلی مشکوک بود... اونقدری که حتی پلیسارو هم به شک انداخته خلاصه درسته... کسی که خیلی مشتاق بودی بفهمی که شوهر منه آزاده... همون پلیسی که اونجا دیدی

تازه یه چیزی یادم اومد... سریع پرسیدم:

من: مگه آزاد پلیسه؟؟؟؟... مگه رشته ش کامپیوتر نبود چطوره که اون پلیسه؟؟؟؟
آرش: مگه... مگه اون بهت درباره ی کارش نگفته بود؟؟؟؟

من: نه.. نه اون چیزی به من نگفته... نه به من نه کس دیگه ای.. البته تا اونجایی که میدونم

آرش: آره.. آره آزاد پلیسه.. پلیس مخفی

وایی خدا یعنی چی... چرا الان باید بفهمم!!! اینجا انگار که برای تنفس هوایی نیست... سریع از اتاق مطالعه خارج شدم... شهریور ماهه و هوا کمی خنکه... ولی اصلاً برام مهم نبود همونطور رفتم بیرون خونه و به سمت حیاط پشت ویلا حرکت کردم... وقتی وارد شدم... چشمم به یه حیاط نسبتاً بزرگ خورد که درش حوض و استخر و تاب و میز و صندلی ۶ نفره به همراه سایه بون بود

رفتم روی تاب نشستم و به یه نقطه ی نا معلوم خیره شدم...

آرش:

حرفای دلربا منو تو بهت گذاشته بود... یعنی چی... وای باورم نمیشه یعنی آنا
دختر آزاده؟؟؟

باید با دلربا حرف بزnm... آزاد حق داره بدونه... از اتاق بیرون رفتم.. زینب رو
دیدم:

من: زینب... دلربا خانم کجاست؟

زینب: تو باغچه پشت ویلا هستن آقا

من: آها

رفتم اونجا... دیدن زانوهایشو بغل گرفته و تو همون حالت رو تاب نشسته... رفتم
پیشش.. فک کنم صدای قدمامو شنید چون سرشو بلند کرد... با چشمای اشک
آلودش بهم خیره شد... کنارش نشستم و سرمو تو دستم گرفتم:
من: دلربا، تو باید به آزاد بگی اون حق...

پرید وسط حرفم: نهههه... نه تو نمیگی بهش... آرش من میدونم تو بهش
نمیگی... خواهش میکنم آرش اگه بهش بگی اون آزارو ازم میگیره
داشت گریه میکرد... بعد از مکثی نسبتا طولانی:

من: من تو مسائل شما دخالت نمیکنم.. ولی به نظر من باید بری بهش
بگی... از کجا معلوم اون تو رو نبخشه و آزارو ازت نگیره... حداقل تو باید بری
ازش عذر خواهی کنی

دلربا: نه نه نه... لطفا بزار فکر کنه من و تو زن و شوهریم

من: نمیدونم دلربا... نمیدونم... فعلا عقلم به هیچ چی قد نمیده...

آراد:

وقتی دیدمش... هیچ... هیچ حسی تو وجودم نبود... با دیدنش دلم
 نلرزید... ولی... ولی چه راحت با یکی دیگه ازدواج کرده و بچه دار شده... اونم
 با کی؟؟؟... با آرش.. بهترین دوستم... خب در هر حال کارای مهم تر از فک
 کردن به دلر با دارم... انگار یه نفر از باند ارشیا از خارج اومده... در حال
 جستوی اون هستیم... اگه اونو گیر بیاریم با شکنجه صد در صد میتونیم به
 حرفش بیاریم اون بانندو درجا دست گیر کنیم

آرش:

منو دایه تو سالن نشسته بودیم داشتیم قهوه میخوردیم دایه داشت سریال تماشا
 میکرد و منم اصلا تو حال خودم نبودم... دلر با هم نیم ساعت بعد از حرف
 زدنمون تو باغچه وقتی حالش بهتر شد با آنا و شیرین رفتن بیرون تفریح
 کنن... تو همین حال و احوال بودم که مبايلم

قسمت: 30

به صفحه نگا کردم... اوففف خودش بود... حتما فهمیده من او مدم
 ایران... تلفنو برداشتم:

من: بله... بگو

— اه خب بردار دیگه چقد لغتش میدی

من: زود بگو

— چرا الان برگشتی؟؟؟ اونم با کی؟؟؟ با دلر یا؟؟؟ کی بهت گفت با اون بیای

من: اههه ولت کنم تا صبح حرف میزنی... اعصابتم خیلی خرابه... یه چیزایی دستگیرم شده... حتما ازشون خبر نداری... فردا شب یه قرار بزار تا برات بگم _باشه... ولی خیلی زود برگشتی.. اونجا هنوز کار داشتیم... ولی خب یه نفر دیگه رو میفرستم مشکلی نیست...

من: اگه دیگه حرفی نیست تا قطع کنم
_نه برو

بدون هیچ حرف دیگه ای قطع کردم

من عاشق دلر بام پس هر کاری هم برای خراب کردن آراد جلوی دلر با میکنم... مطمئنا آراد اگه بفهمه یه دختر داره که 5سال ازش دور بوده تلافیه اون 5سالو حتما در میاره... با این کارشم دلر با حتما ازش متنفر میشه... منم راحت تر میتونم به هدفم برسم...

باید یه موقعیت خوب پیدا کنم و برم با آراد صحبت کنم.

دلر با:

با آنا و شیرین اومدیم بیرون... به ظاهر خوشحالم دارم تفریح میکنم اما... اما خیلی داغونم... خیلی خستم... دیگه بریدم... آنا تنها امید ادا مه ی زندگی منه... اگه آرادم بخواد اونو از من بگیره دیگه زندگی کردن برام معنی نداره... ساعت 9 بود رومو کردم سمت آنا شیرین که در حال خندیدن بودن گفتیم:

من: خب بهتره بریم شام بخوریم... ساعت 9 شد نمیخوام دیر برسیم خونه که آنا ساعت خوابش به هم بریزه

شیرین: باشه بریم منم که حسابی گرسنمه... تو چی آنا؟

آنا: منم... منم... منمممم

خندم گرفته بود... انرژی آنا محال ممکن بود که تموم بشه

رفتیم شامو تو یه رستوران شیک خودیمو برگشتیم خونه... خیلی خستم

بود... تازه یه روزم نشده بود که اوادم ایران آنا مارو فرستاده بیرون بگردونیمش

از فردا هم باید به فکر مهد کودکش باشم... تولدش توی ماه آذره تقریبا میشه 3

یا 4 ماه دیگه... میخوام تا اون موقع به همه معرفیش کنم بگم که شوهرم

آرشه... بعدم واسه اینکه نشون بدم اوضاع خیلی عادیه تولدشو میگیرم

آراد:

نمیدونم این چه حسیه که بعد دیدنش پیدا کردم... خیلی کنجکاوم بدونم که

کی و چطوری آرش و دلربا باهم آشنا شدن و زود ازدواج کردن... توی یه وقت

مناسب حتما یه سر به شرکتش میزنم... روی تخت نشسته بودمو به کارتی که

آرش داده بود نگاه میکردم... خیلی کنجکاوم... یا شایدم بهتره بگم

فوضول... اوقفف نمیدونم... ساعت 10 و نیمه... منم که سرم گرم پرونده های

کوچیکه... داشتم یکی از کارارو که میکردم که زنگ خونه خورد... رفتم تو

آیفون طبقه بالا نگاه کردم... اه اه... من حال خودمو هم ندارم حالا بیام با

این سرو کله بزنمممم... آفونو زدم... 2 دقیقه بعد فریما با سرو و صدا اومد

داخل خونه:

فریما: سلاممم... عزیزممم خونه اییی؟؟؟

سرد و جدی گفتم: سلام... چیکار داری که این موقع اومدی اینجا؟

فریما: مرسی از استقبال گرمت واقعا... حالا ولش کن توزود آماده شو چون

قراره بریم به جای خوبیب.. نه هم نیار

به ساعت نگاه کردم 11 بود

من: این موقع شب میخوایم کجا بریم؟

فریما: میخوایم بریم به یه مهمونی... یه تین پارتی

یه پوزخند زدم که لبخند کم کم از رو لباش رفت... تین؟؟؟ کجای من

تینه؟؟؟ من الان 33 سالمه

من: فریما... من جز نوجو اوونا نیستم و اصلا هم حال ندارم پیام بین یه مشت

بچه

فریما: آراددد... بیا دیگه اذیت نکن... خوش میگذره... دو ستم گفته با پارتنت

بیا... روموزمین ننداز دیگه بیا... آبتین هست مهدی و ارشیا هم میان

ارشیاا... تا اسم ارشیا اومد اخمام تو هم رفت... ولی نه یه جرقه ای هم تو

مغزم اومد... اگه ارشیا اونجاهست منم میرم شاید یه چیزی دستگیرم

شد... واسه اینکه ضایع نشم قیافه ی متفکری به خودم گرفتم بعد یه مکث

نسبتا طولانی:

من: باشه بریم... ولی من خسته 1 یا 2 ساعت بیشتر نمی مونیم

فریما خوشحال دستاشو به هم کوبید:

فریما: خوبه خوبه خوبه... پس زود برو آماده شو

رفتم بالا تو اتاقم و لباسامو تعویض کردم... یه پیرهن سفید و کت سرمه ای

اسپورت و شلوار جین سرمه ای همراه کمربند سفید... موهامو هم کمی ژل

زدم... و جلوی آینه ی قدی اتاقم وایسادمو عطر محبوبم لالیک رو زدم... و کتونی های سفیدم که پابینش سفید بود رو پوشیدم و رفتم سمت گاو صندوق درشو باز کردم و 3 تا میکروفون و دوربین مینیاتوری بیرون آوردم که نصب کردنشون رو از کیان یاد گرفته بودم... وقتی کاملا آماده شدم از اتاق بیرون رفتم... رفتم طبقه ی پایین از فریما خبری نبود... صداهایی از آشپز خونه میومد که حدس زدم اونجا باشه... رفتم اونجا... داشت تو میوه ها

قسمت: 31

میگشت... سرشو بلند کرد تا منو دید یه لبخند مرموزی زد و موز رو برداشت... اول متوجه نشدم... بعد که با ناز پوست موز رو باز میکرد فهمیدم میخواد چیکار کنه با نگاهی سرد و با اخم نگاهش میکردم... پوست موزو تا 3 سانتی دستش پایین آورد... نگام کرد و گاز کوچکی به سر موز زد و خورد... بعد موز رو آرام آرام کرد تو دهنش.. تو دلم داشتم بهش میخندیدم و میگفتم به پا خفه نشی... موز رو تقریبا تا آخر تو دهنش کرد و به حالت لیس زدن بیرون آوردش... چندشم شد و عقب گرد کردم و اومدم بیرون... هه فکر کرده میتونه با کارای مسخرش منو تحریک کنه... از میوه ی موز متنفرم به مهمونی رسیدیم اینجا تقریبا خیلی شلوغ بود... مهمونی تویه باغ شخصی و بزرگ بود... از وقتی وارد شدم تک و توک مهمونا توی باغ بودن و بین درختا یا همدیگرو میب* و* سیدن یا ل*ا*س میزدن... نگاه کن تو رو خدا... کار ما آدما به جاهایی کشیده

وقتی وارد ویلا شدیم دیدم که اوه اوه اینجا اوضاعش خراب تره... به گروه خیلی بزرگ اون وسط ریخته بودن مثلا داشتن میر*ق*صیدن ولی بتر از ر*ق*ص این بود که تو هم میلولیدن یا خودشونو بهم میمالوندن... همشون مسرت بودن... (یه وقت فکر نکنین من هیز ما) فریما جلوتر از من راه میرفت... منم پشت سرش بدون اینکه جلب توجه کنم میرفتم... فهمیدم داره کجا میره... رفت یه گوشه که مبل ها به صورت نیمه داره به قطر 3 متر که روشن ارشیا همراه یه دختر تو بغلش و آبتین و مهدی و آرمین نشسته بودن با چند تا دختر دیگه... وقتی رسیدیم بهشون سلام کرد منم سلام کردم و نشستیم اونجا و یه چشم غره ی توپ بهش رفتم که چرا او مده همچین جایی خدا ذلیلش نکنه... ارشیا یه جور خاصی بهم نگاه میکرد... فریما هم هی با ناز منو به خودش نزد یک تر میکرد و بهم میمالو ند... نوش پیدنی آوردن هممون برداشتیم... حوصلم توی اون جمع سرد سر رفته بود... بلند شدم و رفتم سمت بار... نشستیم روی یکی از صندلی و وتکا سفارش دادم... پیک اولم که تموم شد گفتم یکی دیگه برام بیاره... داشت آمادش میکرد که یه دختره اومد و ده دل من نشست... حالا اینو چیکارش کنم... با لبخند به من نگاه کرد و یکی سفارش داد... محلش نداشتیم پیکامونو با هم آوردن... یکم که خورد رو کرد به من:

دختره: سلام... میتونیم آشناشیم؟

اصلا حوصله نداشتیم

من: سلام.. نه

از جوابم جا خورد ولی من به روی خودم نیوردم

دختره: چرا... یعنی دوست نداری با هم دوست بشیم؟

من: اوففف چی میخوای

دختره: هیچی... آم میای بریم بر *ق* صمیم

برای اینکه بعدش بیخیالم شه و ولم کنه قبول کردم... کتم و در آوردم انداختم روی صندلی و به همراهش به پیست رفتیم آهنگش خیلی تند و خارجی بود اون بسیار فجیهانه میر *ق* *صید ولی من بی خیال و آروم و مردونه تکون میخوردم... اطرافم بوی گند مشروب و سیگار پر کرده بود... دیگه حالم داشت بهم میخورد چرخیدم که برگردم برم سر جام بتمرگم که به دستی رو شونم گذاشته شد برگشتم دیدم...

دیدم فریماست... اههه لعنتی... (اینو زیر لب گفتم) ولی توی اون سرو صدا عمرا شنیده باشه... دستشو دور گردنم انداخت و منو به سمت خودش کشید از ظاهر و بویی که میداد داد میزد که مست کرده... چه زود اونم در عرض 1 ساعت... خودشو خیلی مسخره تکون میداد که مثلا داره با ناز میر *ق* *صه... سر شو آورد نزدیک گوشم و لباشو آورد نزدیک و دم گوشم با حالت خماری گفت: عشقم

بعد هم لاله ی گوشمو لیسید... چندشم شد و کشیدم عقب... دستشو گرفتم و بردمش طرف بچه ها... انداختمش رو مبل و رو به بچه ها گفتم:

من: یکی اینو بیره خونه

ارشیا: هه خوب چرا خودت نمیری؟

پوزخندش رو نرم بود... عوضی کثافت... توجهی به حرفش نکردم عقبگرد کردم رفتم سمت صندلی کتمو برداشتم و از اونجا خارج شدم

داشتم میرفتم سمت در خروجی که یهو یه پسره مست که قیافش داد میزد
ه*م*ج*ن*س*ب*ا*ز باشه جلو مو گرفت:

پسره: کجا کجا!!!!

مست بود... منم که عصبانی... یه مشتت حوالش کردم و زدم بیرون... سوار
ماشین شدمو با یه تیکاف حرکت کردم به سرعت زیادی که داشتم توجهی
نکردم (خیر سرم پلیسم)

قسمت: 32

رسیدم خونه... وقتی وارد شدم کتمو سریع در آوردم انداختم روی مبل و رفتم
سمت بوفه بار یه شیشه در آوردم که فقط و فقط مخصوص خودم بود... یه پیک
هم برداشتم و ریختم و خوردم... یه پیک... دو پیک... سه پیک... چهار
پیک... دپیک و... همینجور میخوردم... تقریبا تو حالت مستی بودم... ولی
یادم اومد که فردا حتما باید یه سر به آرش بزنم... آره... آره باید بدونم چطور
دلر با منو به اون ترجیح داده... مگه گ*ن*ا*ه من چی بود... هه گ*ن*ا*هت
چی بود... الاغ خب این بود که تو واسه 6 سال رفتی و پشت سرتم نگا
نکردی... حتی یه زنگ هم نزدی... حتی یه سر هم به دلر با نزدی... اون وقت
توقع داری اون هنوز با تو باشههه آرهههه... خاککککک... اصلا شاید بعد رفتم
من یه مدتی بعد با آرش آشنا شده باشه... یعنی... یعنی اون موقع هاهم باهم
دوست بودن... آههه اصلا به توجه... توجه شده... تو که قسم خورده بودی
دیگه به دلر با فک نکنی... بهش نگا نکنی... اوفففف سرم داره میترکه... حس

میکردم دلارم اینارو بلند بلند میگم. واسه اینکه یکم مستی از سرم بیره یه دوش آب سرد گرفتم و بعدش رفتم تو رخت خواب و تا سرم و گذاشتم رو بالشت خوابم برد...

صبح به سختی که بیدار شدم هنوزم یکم سردرد داشتم که با قرص و مسکن حل شد... آماده شدم که به شرکت آرش برم...

ساعت 9 رسیدم اونجا... ماشین و پارک کردم و پیاده شدم... کل ساختمان شرکت بود... یه ساختمان شش طبقه... اتاق مدیر که میشد اتاق آرش تو طبقه ی ششم بود... رفتم توی اون طبقه... از رو تابلو جای اتاقشو پیدا کردم... قبل از اتاق ورودیه اتاق به راهرو نسبتا پهن بود که میز منشی و چند صندلی انتظار و آبسرد کن و تلوزیون گذاشته بودن... رفتم سمت منشی:

من: سلام...

سرشو بلند کرد... نه از اون دخترای جلف بود نه از اون محجبه ها... معمولی بود

منشی: سلام بفرمایید؟

من: میخوام با مدیر ملاقات کنم

منشی: وقت قبلی داشتید؟

من: نخیر، ولی لطفا بهشون تلفن کنید و بگید اراد اومده

تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم.. 2 دقیقه بعد صدام زد:

منشی: آقای تهرانی؟

من: بله

منشی: مهندس منتظرتون

من: خیلی ممنون

سریع رفتم داخل... با باز شدن در آرش سر شو بلند کرد وقتی منو دید از جا بلند شد و به مبل های نزدیکش اشاره کرد... به هم رسیدیم دست داریم... آرش لبخند عمیقی زد:

آرش: به به جناب سرگرد... چه خبر؟ راه گم کردی؟؟؟

تک خنده ای کردم:

من: اینطور نگو... خب منم مشغله های خودمو دارم... تو که کلا رفتی حتی یه سر هم نزدی نامرد...

آرش:

وقتی منشی تلفن زد که آزاد اینجاست خوشحال شدم.. خودش پا پیش گذاشته... خوبه.. امروز بهترین موقعیته....

من: منم خب اونجا گرفتار یه نفر شدم نتونستم برگردم...

انگار فهمید که از دلر با حرف میزنم... قیافش یه جوری شد ولی اشاره ی خاصی نکرد...

آراد: راستی... چپی شد که ازدواج کردی؟؟؟

منتظر این سوال بودم

من: خب... ما ازدواج نکردیم

چشماس کمی گرد شد...

آراد: یه.. یعنی چی مگه آنا دختر شما نیست پس چطوری میگی که ازدواج

نکردین

من: خب راستش الان و اینجا نمیتونم بهت چیز زیادی بگم...
 در همین حین آبدارچی وارد شد و قهوه هارو روی میز گذاشت
 حالا وقتی بود که بهش بگم
 من: خب بهتره یه جا قرار بزاریم...

یه دفه تلفن زنگ خورد... یه ببخشید گفتمو جواب دادم:
 منشی: آقای مهندس... دلربا خانم او مدن.. بهشون چی بگم؟

من: بگو چند دقیقه صبر کنه فعلا مهمون دارم
 منشی: چشم

و قطع کردم... اه لعنتی... رو به آراد گفتم:

من: دلربا او مده... منم زیاد وقت ندارم و کلی کار رو سرم ریخته... بهتره توی
 موقعیت دیگه صحبت کنیم... فردا چگونه؟؟؟
 آراد: خوبه... باشه فردا.

من: باشه پس، فردا ساعت 7 توی کافی شاپ آدرسشو اس میکنم
 آراد موافقت کرد:

آراد: خب دیگه من باید برم... باید برم اداره یه سر بزنم.
 باهم خدا حافظی کردیم و اون رفت
 اوفف حالا باید جواب سوالای دلربا رو بدم... لعنتی
 دلربا:

قرار بود امروز برم شرکت تا آرش بهم اتاق جدیدمو نشون بده... ظاهرا مهمون
 داشت منم رو صندلی نشسته بودمو مجله هارو ورق میزد... در باز شد... ناخود
 آگاه سرمو آوردم بالا و اولین چیزی که دیدم دوتا تیله ی مشکی بود... سرد بهم

نگاهی کرد و رفت... اوففف اییی وایی این اینجا چیکار میکرد بد بخت شدم... بی توجه به منشی سریع بلند شدم و وارد دفتر شدم...

قسمت: 33

وقتی وارد شدم محکم به یه چیزی برخورد کردم که بینی به شدت درد گرفت:

من ، آرش: آخخخ

من: آی آی

آرش: چی شد؟؟؟ چرا همچین وارد شدی

از شدت درد اشک تو چشم جوشید همینجور آی آی میکردم که یه دفه یاد آزاد

و به اینجا اومدنش افتادم.. درد یادم رفت سرمو بلند کردم:

من: آزاد... آزاد اینجا چیکار میکرد... اون اینجا چی میخواست جواب بده آرش

چرا میخندی؟

آرش داشت ریز ریز میخندید.. عصبانی شدم:

من: به چی میخندییی؟؟

آرش دستاشو به حالت تسلیم بالا برد:

آرش: باشه باشه... چته با توپ پر اومدی

من: آزاد.. اینجا.. چیکار.. میکرده؟؟

آرش: هیچی اونروزی که تو اداره پلیس دیدمش بهش گفتم یه سر بهم بزنه

امروزم اومده بود همینجوری همدیگرو ببینیم و...

من: و چی؟؟؟... چیزی از من که نرسید؟

آرش: چرا گف...

من: چی گفتت؟؟؟

آرش: اههههه خب هی نپر و سط حرفام...گفت چی شد که ازدواج کردین منم
یه چیزی سر هم کردم و گفتم

یه نفس عمیق از سر راحتی کشیدم...یه ذره خودمو جم و جور کردم:

من: خب بریم سر کارمون

آرش هم جدی شد و رفتیم دنبال کارایی که باید انجام بدیم..آثارو هم فرستادم
مهد...از قبل کاراشو کرده بودم...پاریس هم که بودیم عاشق خانه های بازی و

مهد بود

آراد:

ای کاش آرش حرفاشو همون موقع میزد چون بدجور ذهنمو با حرفاش درگیر
کرد...بی صبرا نه منتظرم که ببینمش و بهم بگه..اصلا به من چه...به
درک...اصلا همشون به درک...یعنی چی میخواد بگه که تو شرکت
نمیتونه...شایدیم...شایدیم جلوی دلر با نمیتونه...اون که داشت حرف میزد یهو
چطور بعد تلفن گفت با ید بعدا حرف بزنیم؟؟؟اوففففف...سریع رفتیم
خونه..امروز تو اداره کاری نبود..معاونم هست که جام کارامو انجام
بده...امروز اصلا حسش نبود برم سرکار...چرا الان با ید دلر با
میومد؟؟؟لباسامو با یه دست راحتی عوض کردم و باز هم رو آوردم به
الکل...یه موزیک گذاشتم و شروع کردم به خوردن...آخرم خودمو میکشم

متن آهنگ:

تو چشای تو یه جادوی خاصی هست

تو نگاه تو انگار یه احساسی هست
 غم دنیا رو فراموش میکنم وقتی
 به تو نگاه میکنم
 تو همه ی عمر مثلِ تو رو ندیدم
 یه جورایی خاطرت عزیزِ عزیزم
 از دیدن تو سیر همیشه چشم من
 به تو نگاه میکنم..

وقتی که نزدیکم به تو انگار
 دلم میلرزه هر دفعه صد بار
 واسه ی حسی که به تو دارم
 به تو نگاه میکنم
 عزیزِ جونم نامه‌ربونم
 گوشه ی چشمی به این دلِ خونم
 واسه ی حسی که به تو دارم
 به تو نگاه میکنم
 آرومِ جونم بدون تو دیگه نمیتونم
 بخدا خستس این دلِ خونم
 بدون تو دیگه نمیتونم ، نمیتونم
 به هوای تو تازه میشه حال من
 وقتی که هستی خوب میشه احوالِ من

تو رو دوس دارم تا ابد کنارم باش
به تو نگاه میکنم..

تو همه ی عمر مثلِ تو رو ندیدم
یه جورایی خاطرت عزیزِ عزیزم
از دیدنِ تو سیر همیشه چشم من
به تو نگاه میکنم..

آرومِ جونم بدون تو دیگه نمیتونم
بخدا خستس این دل خونم
بدون تو دیگه نمیتونم ، نمیتونم

قسمت: 34

تو همه ی عمر مثلِ تو رو ندیدم
یه جورایی خاطرت عزیزِ عزیزم
از دیدنِ تو سیر همیشه چشم من
به تو نگاه میکنم..

آرومِ جونم بدون تو دیگه نمیتونم
بخدا خستس این دل خونم
بدون تو دیگه نمیتونم ، نمیتونم

(آهنگ جادوی خاص_علی شبانخوانی)

و موزیک چندین و چندین بار دیگه هم تکرار شد... باز رفتم زیر دوش آب
سرد...

آرش:

دلربا به مهمونی ترتیب داده بود... هر چه زود تر باید به آزاد موضوع وجود آنا رو بگم... فردا قرار بریم کافی شاپ...

ساعت پنج دقیقه به هفته و من منتظر آرامم... بهش اس دادم که تو کافی شاپ منتظرم... اونم سر ساعت اومد... هه انگار خیلی کنجکاو بود... صندلی روبه رویم نشست.

من: خب بهتره یه چیزی سفارش بدیم.

آراد: باشه... من (یه نیم نگاه به منو انداخت) قهوه ترک میخورم

من: باشه پس دوتا سفارش میدم

اطراف و نگاه کردم و گارسون رو دیدم دستمو کمی بلند کردم و صداس زدم... اومد و منم دوتا قهوه ترک سفارش دادم

یه ۵ دقیقه ای سکوت بود... خودم شروع کردم

من: خب آزاد چیزایی که میخوام بگم همش واقعیه و مربوط به آنا، تو و دلرباست

یکم اخماش رفت توهم

آراد: خب؟!!

من: خوب... من از همه چی خیر دارم... از اینکه بین تو و دلربا چه اتفاقاتی افتاده... از اینکه اون چرا اومد به پاریس... از اینکه اون چرا از دستت فرار میکرد... همه چی

حالا خوب گوش کن بزار همه چیرو از اول برات تعریف کنم

: برای اولین بار دلربا رو توی فرودگاه دیدم اتفاقی بهش برخورد کردم... وقتی نگام به نگاش افتاد انگار وابستش شدم... اون به معنای اسمش دل من رو ربود... فکر نمی‌کردم برای پرواز ایران_فرانسه باشه... ولی حتی صندلی هامون کنار هم بود... خیلی جالبه ولی حتی واحد هامون هم رو به روی هم بودن... منو اون به تدریج دوستای خوبی شدیم... اما.. اما روزی که منو اون رفتیم پارک و من گفتم میرم کافی شاپ تا دونات بگیرم... چون اونجا یکم شلوغ بود واسه همین دلربا که تو پارک مونده بود بهم زنگ زد و گفت نگران شده... چیزی گفتم که خودمم از گفتنش پشیمون شدم.. خیلی... گفتم تو هم بیا... ولی ای کاش که نمیومدم... موقعی که میخواستی از خیابون رد شه ظاهرا حواسش پرت شده و یه ماشین که با سرعت میاد و... بهش برخورد میکنه... آگه ماشین به موقع ترمز نکرده بود باعث میشد که دلربا بره تو کما. ولی وقتی بردیمش بیمارستان از شنیدن حرفای دکتر شکستم... واقعا قبلم شکست من اون موقع دیگه عاشق دلربا شده بودن

صورتش کمی به سرخی میزد... میدونستم که عصبانیه. همه حالتاش رو از بر بودم

دکتر گفت که دلربا 1 ماهو نیمه که دوقلو حامله بود ولی ولی اون تصادف باعث شد که یکی از قل ها بمیره... دلربا خیلی ضربه خورد و میخواست اون یکی رو هم سقط کنه ولی اینقدر باهاش حرف زدم که بالاخره راضی شد نگهش داره... بهش پیشنهاد ازدواج دادم... گفتم حداقل بزار به جای بابای بچه ات باشم اما گفت نمیخواد و وقتی که میخواست بره شنا سنماه بگیره اون رو دختر خونده اش جا زد و گفت پدری نداره و از پرورشگاه گرفتتش... خلاصه

یه جوری شناسنامه ی آنا رو گرفت... آنا روز به روز بزرگ تر میشد و وابسته تر به دلربا... به من بیشتر اوقات میگه عمو آرش گاهی هم... بابا آرش به و ضوح مشخص بود که فک آراد خیلی منقبض شده... میدونم اگه الان جا داشت منو زیر باد کتک میگرفت

الان نزدیک به 4 سالشه... موقع اومدن به ایران خیلی ذوق داشت... وقتی رسیدیم بلافاصلاً رفتیم سر خاک پدر و مادر دلربا... دلربا میخواست درد و دل کنه واسه همین منو آنا ازش فاصله گرفتیم... آنا رو بردم یکی از پارک های همونجا... بهش گفتم همینجا بمون و بازی کن تا برم برات بستنی بخرم وقتی برگشتم و دیدم نیست بستنی از دستم افتاد... اون موقع حس واقعیه یه پدر رو داشتم

هدفم این بود که اونو تحریک کنم خودت که دیگه بقیه ی ماجرا رو میدونی دیگه چیزی نگفتمو ساکت موندم خود من وقتی فرانسه بودم زیاد فازای منفی نداشتم ولی الان خب دیگه منو ارشیا دستمون تو یه کاره...

قسمت: 35

آراد:

خیلی... خیلی عصبانی بودم... باورم نمیشه... زیر لب میگفتم آنا دختر منه... آنا دختر منه... کمی بلند تر گفتم:

من: آنا دختر منه؟

آرش که شنیده بود جواب داد آره آره دختر خودتو... دلر با داشت تمام این سالارو بهت دروغ میگفتو ازت فرار میکرد

کمی ساکت موند... منم تو بهت حرفاش بودمو شوکه شده بودم.

آرش: میدونی چیه آراد... وقتی به این فکر میکنم که جای تو بودم... میدونی چیکار میکردم... خب خیلی آسونه.. بچمو از دلر با میگرفتم... آگه جای تو بودم

این کارو میکردم... آگه میدونستم و دلر با زود تر بهم گفته بود که تو شوهر شی میومدم و بهت میگفتم اما هر کاری کردم اسمی ازت نیورود

شاید حق با آرش بود... ولی... ولی اول باید مطمئن باشم که دختر خودمه...

همون موقع زیر لب خداحافظی کردم و نیم نگاهی به آرش انداختم... احساس کردم پوزخندی بهم زد ولی اعتنایی نکردم... برام مهم نبود

سوار ماشیم شدم که به سمت خونه برم.. مغزم در حال انفجاره...

آرش:

وقتی بلند شد از جاش ناخودآگاه پوزخندی از روی تاسف بهش زدم.. هییی

نگا پلیس مملکت... خر میزاشتن بجاش بهتر بود... چقدر ساده بود... خب

این مرحله هم تموم شد... زهرمو ریختم باید مرحله جدیدو شروع کردم زیر

چشمی دور و ورم رو نگاه کردم و به ارشیا که رو میز روبه روم که میشد پشت

آراد نشسته بود اشاره کردم که بیاد...

ارشیا اومد سمتو نشست جلوم..

ارشیا: خب بهش گفتمی؟؟؟

من: آره... همه چیرو

ارشیا: خب منم برات یه خبر خوب دارم... کارتو خوب انجام دادی... محموله
و باند توی فرانسه درست تو پاریس اجرا شد... تاسیسیش کردی... آفرین
پاداشتو هم داری میگیری

من: از کدوم پاداش حرف میزنی؟

ارشیا: دلربا دیگه... رفتن تو به پاریس یه مزایایی داشت دیگه
من: خیلی خب دیگه بهتره بریم ممکنه کسی اینجا باشه
آراد:

وقتی رسیدم خونه اصلا نمیخواستم به هیچ چی فکر کنم به اندازه کافی مغزم
پر هست... مصعب چیزایی هم پیش اوامده خودم هستم اگه کاری با دلربا
نمیکردم این اتفاقا نمیافتاد

فردا حتما باید با دلربا حرف بزنم... اینجوری نمیشه... درسته من اون بچرو
ناخواسته و شاید هم بزور تو بغلش انداختم اما... اما اون حق نداره بچمو ازم
دور کنه... آنا باید بدونه که پدرش منم... آنا... آنا... اسمش چه
زیباست... چهرشو تو ذهنم تصور کردم... خیلی خیلی به دلربا شباهت
داره.. چه خوب که دلربا برگشت... ولی با اینکارش منو سوزوند... حتی با
رفتنش غرورموله کرد...

خوابیدم...

دلربا:

صبح که بیدار شدم... احساس بدی داشتم... نمیدونم چرا.. دلم یه جوری
بود... اینقدر که به جای راننده خودم آنارو بردم مهد... برگشتم خونه ولی بازم یه

جوری بودم... تا ساعت 10 داشتم خودمویه جوری سرگرم میکردم... تا از فکر این دلشوره در پیام... رفتم و تو کارای آشپزی کمک کردم... هر چند که زینب و سلوا اصرار میکردن که کاری نکنم... هیچکس هم خونه نبود... شیرین که دانشگاه، دایه کلاس یوگا، آرش هم طبق معمول توی شرکت.. من فقط روزای زوج میرم شرکت و روزای فردم هیچ کاری ندارم حداقل یادم باشه با دایه از این به بعد برم یوگا... داشتم قارچ های سوپ رو نگینی میکردم که زنگ در به صدا در اومد... یه دفه نمیدونم چی شد که دل شورم بیشتر شد استرسم بالا زد و هم زمان با صدای زنگ کار از دستم ول شد... چشممو برای 2 ثانیه بستم و دوباره باز کردم

من: من میرم باز کنم

بعد هم با حال زارم رفتم سمت آیفون تصویری... این.. ای اینجا چیکار میکنه.. خب تعجبی هم نداره درسته با آرش دوسته ولی اون که میدونه الان شرکته... حالا که میبینم تعجب داره... با دستای لرزانم درو باز کردم... سریع دویدم توی آشپزخونه

من: زینب.. یه مرده اومده برو ببین چیکار داره

زینب: چشم خانوم

زینب رفتم منم تو این فکر بودم که دلیل اومدن آراد چی میتونه باشه... یعنی با من کار داره؟

چند دقیقه بعد زینب اومد... رفتم سمتش

من: چی شد؟؟؟

زینب: آقا آراد اومدن... ظاهرا با شما کار دارن و میدونستن شما خونه اید

قسمت: 36

زینب: نه خانوم ولی 1 ماه 2 با 3 باری میومدن... دوست آرش خان هستن...

من: باشه... خوبیب.. تو وسایل پذیرایی رو بیار...

زینب: الان میارم..

با من کار داره... وایی با من کار داره... یعنی چی.. چی کار داره؟؟؟

همین طور که دعا می کردم موضوع درباره آنا نباشه به سمت سالن پذیرایی

میرفتم... دیدمش که کنار پنجره ی قدی با ژست خاصی ایستاده و با حالت

عصبی به بیرون نگاه میکنه

یه تک سرفه مصلحتی کردم... دست پام و گم کرده بودم و نمیدونستم چطور

بعد این همه مدت باهات چطوری رفتار کنم... بالاخره به حرف اوادم:

من: سلام... اینجا چیکار میکنی

پوزخند اعصاب خورد کنی زد

آراد: نیومدم که به تو سر بزمن اوادم باهات حرف بزمن..

در همین موقع صدای قدم هایی رو شنیدم که به طرفمون میومد... زینب و

سلوا بودن که با وسایل پذیرایی اومدن و میزو چیدن...

سلوا: خانوم.. چیزی لازم ندارید؟؟؟

من: نه ممنونم دو تایتون میتونید برید... اونا هم سراسون و انداختن پایینورفتن

آراد: خب... بیا بشین

بی تفاوت نگاش کردم

من: همینجا راحتم

آراد بی حوصله خودشو انداخت رو راحتی و پوفی کشید و با صدا نسبتا بلندی گفت:

_گفتم بیا بشین اینجا

و با دستش به راحتی اشاره کرد

دوست ندا شتم سرم داد بزنه یا اینکه فکر کنه هر وقت بخواد میتونه صدا شو بلند کنه واسه همین خیلی ریلکس و خونسرد رفتم سمت راحتی و روش نشستم...یه دفه پرسید:

آراد: توی اون 5سالی که فرانسه بودی پیش آرش چه اتفاقاتی افتاد؟

و این سر آغاز بدبختی ها و رنج های من بود...من اصلا انتظار همچین سوالی رو نداشتم...گلوب خشک شده بو و نمیدونستم چی جواب بدم

من: زندگیه شخصیه من به تو مربوط نیست

آراد یه نیشخند زد:

آراد: زندگیه شخصی؟..واقعا!...مطمئنی زندگیت احيانا مشترک نبوده؟..نکنه

فکر کردی مجردی؟..یا شایدم فکر کردی من طلاق دادم هان؟؟

من(کمی صدامو بالا بردم): من اجباری زن تو شدم..یادت که نرفته..هان؟

آراد: ببین دلر با...تو همون اول هم اگه نمیخواستی ما عقد کنیم قبول

نمیکردی...اما چی شد...چیزی گفتمی اون موقع؟؟...حتی جیکتم در نبود و یه

لب واسه اعتراض کردن باز نکردی...حالا هم نمیخواد حرف عوض کنی..توی

اون پنج سال چی شد؟ آرش چطور اومد تو زندگیت؟

خواستم حرفی بزنم که آراد پرید وسط:

آراد: میدونم که... میدونم که آرش شوهرت نیست... آنا بچه ی کیه؟
اشک تو چشم جمع شده بود ولی از ریختنش پیشگیری کردم... نمیخواستم
خودم رو بازنده یا ضعیف نشون بدم:

من: منم نگفتم که آرش شوهرمه... آنا هم که فوضولیش به تو نیومده.. ولی
محض اطلاعات برای اینکه از تنهایی در پیام اونو به فرزند خوندگی پذیرفتم
از یه طرف بغض داشت به گلوم فشار میوورد و نمیتونستم خوب فکر کنم یا
تصمیم بگیرم از یه طرف هم میترسیدم که آرش همه چیزو به آراد گفته باشه
پوزخند زد:

آراد: جدا؟؟؟؟... پس چگونه که تاریخ تولد آنا فیکس با وقتی که میتونه بعد از
انجام کار ما باشه... دربارهی شباهتش به خودت چی؟ اونو چگونه توجیح
میکنی؟... هان؟؟؟

وای نه... فهمید اوففف خدا خوشی آرامش به من نیومده... یه چیزی تو گوشم
گفت: اون آرامش توههه... ولی اصلا متوجه کلمه اون نشدم... دلم میخواست
گریه کنم اون موقع گریه کنم ولی خیلی سعی کردم که حالتی رو تو چهرم
تغییر ندم و موفق هم شدم

من: خب که چی مگه هر بچه که شبیه خودم باشه یعنی از خودمهههه؟؟؟؟... هه
واقعا چه مسخره

آراد: چه مسخره نه؟؟؟؟.. مسخره بازی هم میبینیم... باشه آگه تو اینجور ادعا
میکنی؟؟ منم میگم که (دل تو دلم نبود) تو فردا با من میای و آنا رو هم با خودت

ميارى.. با هم ميريم بیمارستان تست دى ان اى ميديم من و آنا... اون وقت هم معلوم ميشه

خواستم حرفى بزنى كه پريد وسطش:

قسمت: 37

آراد: اگر هم نه بگى ميرم ازت شكايت ميكنم... تو هنوز زن منى.. آگه باهام نياى ميرم ازت شكايت ميكنم و ميگم كه زنى 5 سال منو كا شته رفته با يه مرد ديگه تازه وقتى هم برميگرده بچه تو بغل مياد... اون طورى هم قاضى ميگه بايد دى ان اى بديد ولى من نميخوام كار به جاهائى باريك بشه پس.. فردا پريدم تو حرفش با استرس گفتم:

من: باشه باشه... ميريم تستم ميديم.. اما.. فردا نه فردا مهمونيه

آراد: باشه پس همين الان ميريم

من: نه نه... اصلا اولاً كه آنا الان نيستش

آراد: كجاست ميريم دنبالش

من: لطفا بزارش براى پس فردا.

آراد محكم گفتم: نه... همين امروز... (بعد تك خنده اى كرد) من تحمل ندارم ميدونستم با شكايت تحديددم ميكنه منم از همين ميترسيدم... ناچار قبول كردم.. با صدايى كه از ته چاه در ميومدم گفتم:

من: باشه

پوزخند زد.. آروم سوالى كه تو ذهنم وول ميخورد رو ازش پرسيدم

من: آگه بچه ي تو بود اونو ازم ميگيرى؟

آراد: شاید... باید فکر کنم

با حرفش انگار که چیزی تو دلم فرو ریخت یه چیزی رو سرم آوار شد و اون چیزی که تو سینم بود شکست... نمیتونستم کاری کنم چون کار از کار گذشته بود... حتی الان دیگه حتی مهم هم نبود کی بهش گفته ولی من از آرش و غزل مطمئن بودم... اوففف خداااا آخه چرا من چرا من اینهمه باید زجر بکشم؟ همین جور رو مبل نشسته بودمو سرمو تو دستام گرفته بودم که صدای باز شدن در بلند شد... ساعتو نگاه کردم... آنا رسیده بود... چند ثانیه بعدش با سرو صدا وارد شد...

آنا: ماماننن... مامانن کجایی... مامان من اومدمم

بلند شدمو رفتم سمتش و تو بغلم گرفتمش و عمیق عطرشو بو کشیدم، متعجب پرسید:

آنا: مامان؟؟؟... چی شده؟؟؟

من: هیچی عزیزم... چیزی نشده

کمکش کردم تا کفشای اسپرت ناز کوچولوشو در بیاره... بعد کوله ی کیتی شو در آوردم دستشو گرفتم.. و به سمت سالن پذیرایی رفتیم با وارد شدنمون آنا آرادو دید:

آنا: هههه شما همون آقا پلیسه ای؟؟... خودتیییی؟

از لحن با مزش لبخند تلخی رو لبام نشست و از فکر اینکه شاید بره بغض مثله سیب تو گلوم گیر کرد

آراد بهش لبخند زد و دستاشو براش باز کرد... آنا دستمو ول کرد و به سمت آراد دوید و رفت تو بغلش و آراد بلندش کرد.. خندید و اونو تو هوا دور داد

آنا: آقا پلیسه اینجا چیکال میکنی؟؟

آراد: برو آماده شو قراره باهم بیرون کار داریم

آنا: چیکال دالیم؟؟؟

آراد خندید

آراد: تو برو آماده شو خودت بعدا میفهمی

بعد گذاشتش زمین آنا هم اومد سمت من:

آنا: مامان مامان بیا لبا سامونو بیوشیم بلیم بیلون با آقا پلیسه... بلیم مامان بلیم زود باش زوددد.

و دستمو کشید و برد به سمت اتاق خودش

آراد:

خیلی صبر کردم... اوففف خدایا فکرشو بکن... آنا دختر من باشه... چقد خوب.. اینجوری هم میتونم بازم صاحب دلر با بشم ولی... ولی بهتره اگه خودش بخواد بیاد پیشم... اصلا دوست ندارم مثل ۵ سال پیش اگه به زور بیارمش باز فرار کنه یا بخواد بره و دوباره تنهامون بزاره... ولی هر چی باشه آنا دختر اونم هست اون که نمیداد بچه شو تنها بزاره.. دلر با از این رفتارا نداره... بعد چند دقیقه اومدن... آنا با یه لباس آستین سه ربع خاکستری کم رنگ و یه شلوار جین صورتی کم رنگ و کفش اسپرت سفید کوچول خیلی ناز شده بود... الهی باباش قربونش برهه... (آقا من خل شدم رفت)... همراهشم عینک آفتابی صورتی و ساعت صورتی زده بود... و من نمیدونم چرا دنیای دخترا صورتی

رنگه... پشت سرش هم دلربا با تیپ ساده و صد البته شیکش وارد شد... یه ماتو صورتی ملیح و شال و شلوار خاکستری کمرنگ و کیف دستی کوچک و کفس ستیش به رنگ سفید اونم عینک آفتابی و ساعت سفید زده بود... میبینم خوب باهم ست میکنن مادر و دختر... به خودم نیم نگاهی انداختم کت و شلوار خاکستری و پیرهن سفید... نه میبینم کلا خانوادگی ست کردیم...

قسمت: 38

یه نگاه تحسین آمیز به دوتا شون انداختم و باهم رفتیم سمت در.. سوار ماشین شدیمو رفتیم سمت آزمايشگاه
وقتی رسیدیم آنا سریع پیاده شد
آنا: عمووو.. اینجا کجاست؟
من: اینجا آزمايشگاه عزیزم

به دلر با نگاه کردم که داشت با نگرانی و کمی ترس به دو تامون نگاه میکرد... اعتنایی نکردم و آنا رو بغل گرفتم و دست دلر با رو هم گرفتم و به سمت وروری آزمايشگاه رفتیم... میدونستم که دلر با الان متعجب شده که حدسمم درست از آب در اومد:

دلر با: ام.. آراد داری چیکار میکنی؟

من: کار خاصی نمیکنم دست زن و بچمو گرفتم آوردم بینم بچه مال خودم هست یا نه

آنا: چی گفتی؟؟؟... زن و بچه... ما مان دلر با زن تو هه؟؟؟.. من بچه ی
توهم؟؟؟

آخی قربونش برم فقط ر دلر با رو درست تلفظ می‌کرد

من: نمیدونم عزیزم داریم میریم تا ببینیم هستی یا نه

آنا: یعنی چی؟؟؟

به شوخی گفتم:

من: یعنی پیچ پیچی

آنا: آها گلغتم

بلند خندیدم وای خدا این دختر چرا اینقد شیرینه...

رسیدیم به میز منشی:

من: سلام

منشی: سلام.. بفرمایید؟؟؟

من: او مدم برای آزمایش دی ان ای

منشی سر تکون داد و مشغول نوشتن یه چیزی شد.. 1دقیقه بعد سر شو بلند

کرد و برگه ای رو به طرفم گرفت...

منشی: بفرمایید اون طرف بشینید... کمی طول میکشه..

ای وای چرا همیشه ی خدا آزمایشگاه ها باید شلوغ باشن..

رفتیم طرف صندلی هامون و نشستیم یه 5دقیقه بعد:

آنا: واییییی من خسته شدم...

خندم گرفته بود هنوز که چیزی نگذشته که...

دلر با از تو کیفش یه تبلت 10اینچی در آورد و داد به آنا:

دلربا: بیا بازی کن ولی فقط یه کم زیادم نبرش تو چشمت باشه؟؟

آنا: باشه چشم...

نیم ساعت گذشت که بالاخره نوبتمون شد... خیلی خوشحال شدم.. سریع بلند شدم:

من: خب بلند شین دیگه نوبتمون شد چرا نشستین؟!

آنا: میخوایم بلیم کجا؟؟؟

من: میخوایم بریم آزمایش بدیم تا ببینیم من پدرت هستم یا نه...

آنا: یعنی چی؟؟؟.. من که بابا ندالم..

اخم کردم.. یعنی چی دلربا به این بچه چی گفته بود؟؟؟ آنا ادامه داد:

آنا: مامان گفت که بابات لفته سفلی خیلی دلزای... (با خوشحالی) هههه نکنه بلگشتی؟؟؟.. وایی پس منم دیگه بابا دال شدم...

دلربا با صدای بمی گفت: هنوز چیزی مشخص نیست...

آروم به دلربا گفتم: خودمو خودت خوب میدونیم که آنا دختر منم هست.. درست نمیگم؟؟؟

دلربا جوابی نداد.. هه جوابی هم نداشت که بده مثلا میخواست چی بگه؟؟؟

با دو تاشون رفتیم سمت اتاقی وارد که شدیم یه خانوم و آقا که به گمونم پرستار و دکتر بودن اونجا حضور داشتن...

من: سلام..

دکتر: سلام خوش اومدین.. چه کمکی از دستم بر میاد؟؟؟

من: اومدیم برای آزمایش دی ان ای..

و همزمان برگه ای که تو د ستم بود رو به طرفش گرفتم... چند لحظه ای به برگه نگاه کرد..

دکتر: خب کی با کی آزمایش میده؟؟

من: من و این خانوم کوچولو

دکتر: خیلی خب آزمایش مویا خون؟؟؟

دلربا زود تر گفت: مو

خودمم میخواستم بگم مو چون آنا بچه بود و برای خون گرفتن دردش میومد... خب هیچ کدومون دوست نداشتیم درد بکشه

من: بله همون مو

همون خانومه که پرستار بود رفت و از توی کشویه قیچی بسته بندی شده آورد.. به طرفم گرفت

قسمت: 39

پرستار: بفرمایید

قیچی رو ازش گرفتم.

پرستار: پشت اون پرده میتونید کارتونو انجام بدید

دست آنا رو گرفتم... دلربا هم دنبالمون اومد... با لحن جدی رو بهش گفتم:

من: تو لازم نیست بیای... بشین رو صندلی

نم اشک رو تو چشماش دیدم... سر شو انداخت پایین و رفت سمت اون 4 تا

صندلی که گوشه ی اتاق بود و نشست و با انگشتاش بازی کرد

پشت اون پرده یه میز کوچک بود و روش چند تا پلاستیک مخصوص... کمی از موی خودم و آنا چیدم و انداختم توی اون پلاستیکا.. بردمشون و دادم به دکتر

من: علی جان اگه میشه همین الان میخوامش

دکتر: یه 45 دقیقه یا 1 ساعتی طول میکشه

من: خیلی خب ممنون... دلربا بریم

بلند شد و به طرفمون اومد و 3 نفری از اتاق بیرون اومدیم

من: بیاین تو این فاصله بریم یه دوری بزنینم

رفتیم بیرون از آزمایشگاه... رفتیم و سمت یه بستنی فروشی که روبه روش

پارک بود

من: شما پیاده شین برین اون طرف پارک منم میرم یه جایی پارک میکنم و

بستنی میخرم و میام

دلربا: خیلی خب

پیاده شدن و رفتن تو پارک

منم رفتم ماشینو یه جا پارک کردم و رفتم بستنی خریدم و رفتم سمت پارک

احتمال دادم که سمت زمین بازی باشن.. که در ست بود همونجا بودن... ولی

فقط دلربا نشسته بود و با لبخند محوی.. به بازی آنا با بچه ها نگاه

میکرد... رفتم کنارش نشستم و بستنی رو سمتش گرفتم... اولش با تعجب و

کمی ترس به سمتم نگاه کرد فک کرد غریبست ولی وقتی فهمید منم حالت

صورتش برگشت... بستنی رو ازم گرفت:

دلربا: ممنون

من: از آرش شنیدم که فردا یه مهمونی گرفتی برای او مدنت

دلربا با تردید پرسید:

دلربا: آرش بهت قضیرو گفت؟

من: کدوم قضیه مگه قضیه دیگه ای هم هست؟

دلربا: نه... ولی منظورم همین چیزاییه که تو این 5 سال اتفاق افتاد

من: آره گفت... ولی بیشتر درباره ی خودش بود.. از لابه لای حرفاش حدس

زدم که آنا دختر من باشه وگرنه.. تو که ازدواج نکردی یا حتی با آرش

دلربا: خیلی ببخشید... دیگه چی... راجب من چی فکر کردی.. واقعا که... خب

حالا که خودتم میدونی آنا دخترته چه لزومی به دادن آزمایش بود؟

من: برای اینکه هم به تو ثابت بشه که ادعا میکردی اون دخترم نیست هم اینکه

برگه ی آزمایش رو داشته باشم آگه یه وقتی فکر شکایت به سرم زد

تند به طرفم برگشت:

دلربا: شکایت؟؟؟

خونسرد گفتم

من: خب آره چرا که نه

دلربا: برای چی؟؟؟.. دلالت چیه؟؟؟

من: شاید برای تلافی... شاید برای داشتن دخترم... شاید.. و خیلی از شاید

های دیگه

به زبونم نیوردم که شاید برای داشتن تو... از 5 سال پیش مغرور تر شده بودم

دیگه حرفی زده نشد و مشغول خوردن بستنیمون شدیم

آنا نفس نفس زنون به طرفمون اومد

آنا: وایی خدا... خسته شدم... بستنی من کوووو؟؟؟

آیس پک شکلاتی رو به سمتش گرفتم واسه اون آیس پک و واسه خودمو دلربا

بستنی کاسه ای گرفته بودم

آنا: آخ جون آیس پک

بعد شروع کرد به خوردن... اومد وسط منو دلربا نشست... چه حس خوبی

بود... اوه یادم باشه درباره ی مهمونی با دلربا حرف بزنم... اصلا قصدمم این

بود ولی بحث به آرش کشیده شد... تو خونه باهاش حرف میزنم

آنا آیس پکشو تموم کرد و رفت سمت سطل زباله ای که تقریبا 2 متر اونور تر

نیمکت بود... آیس پکشو اونجا انداخت... آخ قریون دختر باشخصیتتم بشم

بعد از یکم قدم زدن برگشتیم آزمایشگاه.. جواب آماده بود.. با شادی برگه ی

آزمایشو از همون دوست دکترم گرفتم

قسمت: 40

دکتر: خب نمیدونم الان دقیقا باید تبریک بگم یا تسلیت اما معمولا گزینه اول

صدق میکنه

به برگه نگاه کردم... چیبیی آخه یعنی چرا... تبریکت بخوره تو سرت دکتر جان

من: آخه یعنی چی چرا فقط 60 درصد؟؟؟

دکتر خندید:

دکتر: خخخ.. دوست گرامی آخه یعنی چی فقط 60 درصد... تازه زیاد هم هست بچه دختره پسر که نیست... معمولا دخترا 40 یا 45 درصد شون برای پدره ولی خب اینجوری هم پیش میاد

اوکی پس اینجوریه

من: خوب خیلی ممنون

برگشتیم و سوار ماشین شدیم... دلربا قیافه ی گرفته ای داشت...

دلربا:

نمیدونم آخر این داستان چی میشه. اصلا نمیدونم باید چیکار کنم. عقلم به جایی قد نمیده. از به طرف اون مهمونی که قراره آرش پدر آنا معرفی شه از اون طرف هم امروز که آزاد به همین راحتی فهمید که پدر واقعی آناست داشت میرفت سمت خونه ی آرش... خب مثلا کجا بره دیگه وقتی رسیدیم... در گوشم خم شد:

آراد: برو آنا رو بزار خودت بیا باهات حرف دارم.. باید یه سری کار هارو انجام بدیم

وای حتما کارای گرفتن حضانت آناست دیگه... آخ دلربا آخخخ... آخه تو چرا اینقد بدبختی

فقط یه سر تکون دادم:

من: آنا.. عزیزم رسیدیم

پشتمو نگاه کردم دیدم آخی عزیزم خوابش برده بود... خیلی ناز خوابیده بود.. نیم نگاهی به آراد انداختم که دیدم داره با یه لبخند محو بهش نگاه میکنه آروم پیاده شدمو در عقب رو باز کردم و آنا رو بغل گرفتن و بردم سمت خونه

زنگو زدم... در باز شد و رفتم داخل. میدونستم تا الان آرش و دایه او مده بودن.. شیرین بخاطر دانشگاه ساعت 3 میومدم... رفتم داخل خونه که دایه با نگرانی خودشو بهم رسوند...

دایه: ای وای دختر خدا نگم چکارت نکنه.. یه خبر میدادی میری بیرون دلم هزارتا را رفت.. اصلا چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟
انگشت اشارمو به حالت سکوت بالا آوردم و به آنا که خواب بود اشاره کردم.
دایه یه آها کوچیکی گفت و سرشو تگون داد.

منم رفتم طبقه بالا و آنا رو گذاشتم تو تختش و رفتم سمت اتاق خودم دیدم گوشیم رو تخته.. اههه یعنی من این همه مدت گوشیمو نبرده بودم؟؟ برگشتم پایین دیدم آرش و دایه نشستن... به گوشیم اشاره کردم.

من: یادم رفته بود بیرمش

آرش: کجا بودی؟

من: برگشتم باهم حرف میزنیم

آرش: گفتم کجا بودی و الان هم کجا داری میری؟

من: با آراد بودم... الانم دارم با آراد میرم

پوزخند زد: کجا؟

خونه آق شجاع خوبه تو چه

من: من چم میدونم... کارم داره و گفتم برگشتم باهم حرف میزنیم... فعلا

خداحافظ... زود میام

و ديگه فرصت حرف زدن بهشون ندادمو سريع برگشتم و رفتم تو ماشين..آرأد
راه افتاد

من: كجا قراره بريم؟

آرأد: خونه ى من

به مسير نگاه كردم...مسير قبلى نبود

من: ولى اينكه مسير خونه نيست

خيلى آروم انگار كه داره با خودش حرف ميزنه..گفت:

آرأد: پس هنوزم يادشه

اين با من بود؟

ديگه حرفى نردم و سعى كردم به موسيقى بيكلام گوش بدم...با اينكه اينقد تو
سرم فكرأى جور و اجور وول ميخوره كه ديگه نميتونم يه كارى هم انجام بدم.
اوه اوه اينجارو آقا تو منطقه بالاشهر خونه ى جديد گرفته...البته اون موقع هم
بالاشهر بود ولى اين يكى جأى بهتر يه

يه جأ كه ايستاد به اطرافم نگاه كردم همه جأ پر بود از خونه هاى و يلايى شيك
و پيك...با ريموت درو باز كرد...او لالا يه در مشكى بلند ميله اى زيبا..نمأى
و يلاش سنگى بود...سنگ هاى كرم رنگ...درو كه باز كرد رفتيم داخل...يه
مسير سنگ فرش شده بود كه فكر ميكنم به پاركينگ ختم ميشد و لبه هاى
سنگ فرش هم باغچه هاى كوچك بود...يه باغچه هم اطراف حياط بود..البته
حياط كه چه عرض كنم باغى بود واسه خودش

حوض همراه با فواره ی خیلی شیک و همچنین استخر هم داشت..ماشینو
 پارک کرد.بی حرف پیاده شدم
 رفتیم سمت در ورودی خونه. با کلید درو باز کردو رفت کنار تا من اول برم
 داخل(نه بابا جنتلمن)رفتیم داخل
 آراد: بیا اینجا بشین
 و به مبل های فیروزه و کرم اشاره کرد...رفتم و روی مبل 2 نفرش نشستم...اونم
 روی مبل 1 نفره که سر بود نشست
 من: خب راجبه چی میخوای صحبت کنی؟
 آراد: درباره ی مهمونی فردا
 من: مهمونی فردا؟!
 آراد: آره
 من: خب چی؟
 آراد: اون مهمونی خونه من برگزار میشه..چوو..
 من: چیبی؟ چرا؟!
 آراد: صبر کن تا حرفمو کامل بزنم.... چون من پدر آنا هستم و همه باید اینو
 بدونن
 من: اما چطوری؟..منو آنا 5سال نبودیم اون وقت چه دلیلی برای نبودنمون
 میخوای بیاری؟
 خیلی ریلکس و بیخیال گفت:

آراد: خب تقریبا همه فهمیدن من یه پلیسم... واسه همینم میگم که بخاطر شغلی که من داشتم شماهارو فرستاده بودم اونجا پیش دوستم من: خب.. ولی باید به من وقت بدی تا برای آنا توضیح بدم که تو پدرشی آراد: باشه اصلا هیچ مشکلی هم نیست... ولی از فردا هم آنا میاد همینجا زندگی میکنه

من: یعنی چی که میاد همینجا زندگی میکنه یعنی نباید پیش مادرش باشه؟ آراد: من نگفتم که بی مادر بزرگ شه میتونم ازدواج کنم ، میتونم براش پرستار بگیرم یا اگه تو میخوای میتونی بیای از بچه ی خودت مراقبت کنی زیر دلم خالی شد... این چی میگفت؟

من: یعنی.. یعنی من پیام مته یه پرستار از بچم مراقبت کنم؟ آراد: من همچین حرفی زدم؟.. ولی آره چرا که نه اگه میخوای میتونی این کارو انجام بدی ولی هر چی هست آنا پیش پدرش که منم و توی خونه ی من هست

من: آنا رو هرگز بهت نمیدم... نمیتونی اونو بدون مادر بزرگ کنی آراد(پوزخند زد): چرا بدون مادر.. خب میرم ازدواج میکنم میگم اون مادرتنه این

فکر کنم دود از سرم بلند شده بود کثافت انگار که رگ خوابت دست یه آدم باشه... تو چشم حالتو اشکی جمع شده بود و نمیدونم چرا یهو گفتم: من: اما.. اما من هنوز زنتم

آراد: اونم راه حل داره... میریم طلاق میگیریم

اعصابم خیلی خورد شد...چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و دوباره باز کردم

من: ببین آراد..ازت یه خواهشی دارم هر بحثی یا هر حرفی در این رابطه داری رو بزار بعد از مهمونی..بعد...من به همه ی فامیل قول این مهمونی رو دادم...ولی حالا که میگی مهمونی تو خونه تو باشه..باشه ولی خودت بهشون خبر بده...منم دیگه میخوام برم حرفاتو زدی منم شنیدمو جوابتو هم دادم
آراد: اما یادت نره که آنا باید پیش من باشه

من: چرا باید؟ها چرا باید؟ چرا به اجبار اون منو دوست داره...نه پدری که این بلارو سر مادرش آورد یا اینکه اون مادر شو مجبور کرد از اونجا بره...یادت که نرفته...این من بودم که قربانی شدم..این من نبودم که به تنهایی حامله شدم...ولی کسی بودم که همه ی این سختی هارو به جون خرید بچرو به دنیا آورد خودش به تنهایی توی کشور غریب بچشو 4، 5 سال بزرگ کرد...ولی توی این مدت فقط یه حامی داشت...فقط آرش بود که منو از تنهایی هام در آورد..مراقب منو آنا بود...آنا اونو پدر خودش میدونه...آرش به من گفت بیا ازدواج کنیم گفت من دوست دارم،گفت بزار مته یه سایه بالا سرت باشم،شوهرت باشم...اما من قبول نکردم.قبول نکردم و چراشو خودمم نمیدونم اما من همیشه آرشو فقط دوست خودم میدونستم

حالا هم دخترم رو که سهم خودمه بهت نمیدم... خیلی دیر شده... خیلی دیر شده آقای تهرانی

صورتش سرخ شده بود... رفتم سمت در و از اون محیط بدون اکسیژن بیرون اومدم... وقتی از خونه خارج شدم.. یه نفس عمیق کشیدم.. تازه فهمیدم که اشکام باز مثل رودخونه روان شده بودن... نه.. نه.. من نباید ضعیف باشم.. حد اقل جلوی اون... نه نه نمیزارم که آنارو از من بگیره اون دختره منه فقط من نمیخواستم الان برم خونه... میخواستم راه برم و فکر کنم.. قدم بزنم و خودمو برای آینده ی نامعلومی که پیش رومه آماده کنم

دلم غزلو میخواست.. آهههههه غزل که جای... که جای بیینی چه به روزم اومده... از وقتی اومدم ایران اصلا باهم حرف نزدیم... بهتره برم بهش سر بزنم و سوپرایزش کنم.. اینجوری حداقل حال و هوای خودمم عوض میشه رفتم سر خیابون و یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه ی غزل رو دادم... خوب شد هنوز یادمه...

اه منم که شانس ندارم... یک ساعته اینجا وایسادم کسی درو باز نمیکنه...

خانم:

برگشتم طرف صدا.. یه پیرزن که چادر مشکی سرش کرده بود و کیسه ای پر از سبزی دستش بود

من: با من بودید؟

پیرزن: آره دخترم... کسی اینجا زندگی نمیکنه

با تعجب پرسیدیم:

من: واقعا؟ اما اینجا که منزل آقای نیکو بود...

پیرزن: درسته دخترم اما ار اینجا رفتن..

من: اوه نمیدونستم... من دو ست غزل هستم دختر شون.. تازه از خارج اومدم
گفتم پیام پیشش شما نمیدونید کجا رفتن؟؟؟

پیرزن: نه دخترم نمیدونم...

زیر لب تشکری کردم و رفتم و همونطور که گفتم من کلا شانس ندارم...
آراد:

اون موقع که حرف میزد دلم میخواست برم و دهنشو گل بگیرم... اوففف... آخه
احمق اگه میموندی من به بهترین نحو ازت مراقبت میکردم حامیت میشدم
به خودم اومدم و دیدم که رفته.. نیستش.. اوففف لعنتی.. رفتم تو اتاق و درو
محکم بهم کوبیدم... با دید روی اون مهمونی متمرکز بشم... آره توی اون
مهمونی ارشیا هم هست... قراره چند تا از سرگردا و همکارام رو به عنوان
دوستام بیارم اینجا.. تا حواسشون به عرشیا باشه.. چند تا دوربین مخفی گوشه
کنار ویلا نصب کردم که قابل دید نیست.. شب مهمونی اونارو روشن میکنم
باید اتاق آنا رو هم آماده کنم... زنگ زدم به پارسا دوستم که کارش دیزاینر ،
دکوراسون داخلیه

پارسا: بله؟

من: سلام پارسا جان ، منم آراد خوبی؟

پارسا: به به آقا آراد چه عجیبی یادی از ما کردی حتما باز کارت گیره آره؟

من: خب راستش آره داداش.. میگم یکی از این دیزاینراتو که روحیه بچه گونش
خوبه رو بفرست بیاد خونم یکی از اتاقارو برای دختر بچه ی 4ساله آماده کنه

پارسا: اوکی... برای کی میخوای؟

من: میخوام تا فردا آماده بشه

پارسا: آراد کارت سخت شد... من نیرو رو میارم هزینش چطور باشه؟

من: مهم نیست فقط سریع تر آمادش کن

پارسا: اوکی خوب ما باید بریم خرید پس.. تا بعد

من: خدا حافظ

خب حالا باید برم خرید... عروسکو لباسو باریو ماریو چمیدونم همین چیزایی که دخترا دو ست دارن... با دلریا که نمیشه مامانم که نمیتونم... دختر پایه همممم.. آها یکی هست ولییی خب از هیچی که بهتره به هر حال که بهتر از هیچیه... پس زنگ زدم:

فریما: جوونمم آراددد جونن

عق حالم بهم خورد... ولی من که میدونم از خداشه با من بیاد بیرون... لحنم رو تا جای ممکن سرد کردم

من: سلام فریما من میخوام برم خرید آگه کاری نداری میتونی همراهیم کنی؟

فریما: اوه چه خشن... خوبم عزیزم سلامتی کاری نمیکردم... آره چرا که نههه

میخوای بری چی بخرییی؟

من: رفتیم اونجا میفهمی... تا یه ساعت دیگه دم خوتونم.

با خوشحالی گفت: باشه بابای ب* و* س...

بدون حرفی قطع کردم... خجالت نمیکشه دختره 28 ساله ی

ترشیده... والله... اه اه اه.

ساعت 5 و 5 دقیقه بود رفتم دوش بگیرم و بعد آماده شم تا برم خونشون

از حموم بیرون اوادم موهامو سشوار کردم و حالت دادم و لباسامو هم پوشیدم
و سویچ لندکروز مشکیمو بردا شتم و رفتم دنبال فری تر شیده... خخخ فری
ترشیده

دم خونشون که رسیدم بهش اس دادم که پایینم... خانم بعد 6دقیقه با ناز و
عشوه ی خرکی و درحالی که سعی میکرد مثل مانکنا راه بره ولی کج و کوله
میرفت اوامد

شوار ما شین شد ، خم شد تا گونمو بب* و* سه... جلو شو گرفتم... دیگه به
کاراش عادت کردم ولی نمیزارم پیش بره اونم هر بار تو ذوقش میخوره.. دختره
ی آویزون...

من: فریما اولاً تو خیابونیم..دوما اینجا اروپا نیست..سوما هم اینکه اینقد
جلف بازی در نیار

فریما: اوففف باشه...درضمن اول هم سلام میکنن
دیگه حرفی نزدم و آهنگ آرومی گذاشتم و به رانندگیم ادامه دادم

قسمت: 43

رفتم به سمت یکی از پاساژا که چیزای بچه بیشتر توش بود
وقتی نگه داشتم...نگاهی به ساختمونش انداختم

فریما: آم..آرآد اینجا چی میخوای دیگه؟

من: بزودی میفهمی

فریما: آخه یعنی چی ، بزودی میفهمی هم شد جواب؟

من: اینقد حرف نزن پیاده شو تا من برم یه جا پارک کنم
اونم پیاده شد... منم رفتم سمت پارکینگ که یکم با اینجا فاصله
داشت... ما شینو که پارک کردم برگشتم سمت ورودی پاساژ که دیدم یه پسره
کنارش ایستاده و دارن باهم هرهر کرکر میکنن.. به این صحنه پوزخند زدم و
خیلی خشک و جدی رفتم سمتشون... فریما تا منو دید نیششو بستو به حالت
استرس و ترس گفت:

فریما: اهههه.. آراد این پسره مزاحم شده
هه الان این انتظار داده من براش غیرتی بشم.. قبل از اینکه من چیزی بگم پسره
سریع گفت:

پسره: چی؟؟؟ من اما... تو خودت جلومو گرفتی شماره دادی
فریما: مننن! برو گمشو ناموس دزد اه اینقد بدم میاد از این پسرا
به بحششون محل ندادم و گفتم:
من: فریما زود باش راه بیفت کلی کار دارم
بعدم خودم جلوتر ازش راه رفتم
اونم سریع اومد و بازومو چسبید
فریما: آراد... به خدا خو...

من: اه دیگه بسه داری شور شو در میاری زود باش دیر شد اینقد هم خودتو به
من نچسبون
فریما: اه حالا مگه چی میشه
پیچ پیچی میشه... خو اوسکول من زن و بچه دارم اه اه دختره ی بی حیا... بعدم
با اکراه دستشو از دور بازوم در آورد

چشمم یه مغازه ی شیک لباس بچه گونه دید... رفتم سمتش.. که دوباره دستم کشیده شد... واییی خدا این انگار بیخیال ما همیشه
 من: باز چیه

با اون صدای جیغ جیغوش گفت:

فریما: توی اون مغازه چی میخوای آخه تو

دیگه زیاد از حد پرو شده بود... برگشتمو با صدایی که سعی میکردم کنترلش کنم گفتم:

من: آخه به تو چه اگه میخوای میتونی بری

یه پوفی کرد و:

فریما: باشه بریممم

رفتیم داخل به فروشنده که یه دختره 24 یا 25 ساله بود سلام کردم اونم خوش آمد گفت:

من: ببخشید چند تا لباس برای یه دختر بچه ی 4_5 ساله میخوام...

دختر: یه چند لحظه صبر کنید الان چند تا جنس میارم ببینید

در عرض چند دقیقه چند تا لباس آورد خیلی لباسای نازی بود چند تا شو انتخاب کردم و اودم بیرون... هه فریما دیگه از ترسش هیچ حرفی نزد وگرنه اگه میزد میدونست که همینجا ولش میکنم میرم

حالا باید بریم تا براش عروسک و باربی و نمیدونم از این چیزا بخرم تو طبقه اول که عروسک فروشی ندیدم رفتیم طبقه بالا.

همینجور که میرفتیم رسیدیم به یه عروسک فروشیه تقریبا بزرگ:

فریما: میگم.. آرمین بچه دار شده من خبر ندارم؟

نه من بچه دار بودم تو خبر نداری

یکی از نگاهای معروفمو بهش انداختم... ساکت شد و دیگه چیزی نگفت... رفتیم اون تو

من: نگا کن... برو به مشق عروسک و باربی بخر که خوشگل باشه من اینجا میشینم

فریما: باشه ولی من خیلی کنجکاو و بدونم اینارو برای کی میخوای؟

من: برای یچه ی یکی از دوستانم

فریما: اوووومممم کدوم دوست؟

من: تو نمیشناسی.. آرش

یهو دوتا ابروهایش پرید بالا... شک کردم

من: میشناسیش؟

فریما: نه

من: پس چرا تعجب کردی.

فریما: چون نمیشناختمش تعجب کردم

تو گفتی منم باور کردم آخه چرا باید برای کسی که نمیشناسیمش تعجب کرد؟ دیوونست به خدا این

قسمت: 44

بشر... سرمو به چپ و راست تکون دادم و رفتم سمت صندلی گوشه ی مغازه

نشستم

حدود 20 دقیقه بعد صدام زد... رفتم نگا کردم... اههههه اینکه مغازرو خالی کرده... از عروسک پشمی بگیر تا باربی و لباس اضافه ی باربی و لگو و از این چیزا... آخه تو بگو ببینم بچه 4 ساله لگو مگو حالیش میشه دیدی یهو بکنه تو دهنش... البته دختر من اینجوری نیست ولی خب نه... لگو هارو برداشتم و

گذاشتم سر جاهاشون

فریما: اههههه چرا برداشتیشون؟

من: بچه هه فقط 4 سالشه

فریما: اوکی

خواستم حساب کنم که گوشیم زنگ خورد... پارسا (دیزاینر) بود... کارتو دادم به فریما و از مغازه او مدم بیرون جواب دادم:

من: الو؟

پارسا: سلام آراد چیزایی که خواستی خریدم فقط کی میری خونه تا بیایم نصبشون کنیم؟

من: آها دستت درد نکنه... من 9 و نیم خونه هستم بیاین..

پارسا: باشه پسر فعلا خدافظ

من: خدافظ

رفتم تو مغازه و با فریما کیسه هارو برداشتیم و بردیم بیرون...

فریما: کی بود؟

اوففف به تو چه

من: دوستم بود

فریما: کدوم دوستت همون آرش؟

هه چه اسمشم یادش مونده... حالا من یه چیزی گفتم

من: آره آره... بیا بریم حالا

رفتیم سمت ماشین و کیسه های خریدو کذا شتیم و سوار شدیم... باید زود

فریمارو میفرستادم خونه بر میگشتم...

فریما: آراددد... بریم یه جا شام بخوریم؟؟؟... من یه جای خوب میشناسم

من: نه فریما من جایی کار دارم تازه دیرم شده باید سریع خودمو برسونم

فریما: کجا آخههه

عصبانی شدم دیگه داشت از حد قرمز عبور میکرد

من: جایی کار دارم دیگههه مگه همه چیرو باید بدونی

دیگه ساکت شد و حرفی نزد میدونستم بغض کرده ولی برام مهمه نبود

رسیدم در خونشون... خیلی سرد گفتم:

من: ممنون از اینکه همراهیم کردی

خب این حرفم بدتر از گمشو پایین بود میدونم

فریما: خواهش میکنم.. بابای بعد یه ب* و*س فرستاد و رفت

اهههه چندش

رفتم خونه... چند دقیقه بعد پارسا اینا هم اومدن... بعد از پذیرایی کوچیکی

که از شون کردم یه اتاقی که رنگ دیوارش بنفش و یاسی بود رو نشونشون دادم

و گفتم اینجا رو تبدیل به یه اتاق پرنسس کنن و اونا هم شروع کردن... رفتم تا

به آرمین زنگ بزنم اون همه ی ماجرا هارو میدونه... بهش زنگ زدم و ازش

خواستم به تمام فامیل خبر بده برای مهمونی

خودمم به کیان زنگ زدم و دعوتش کردم اونم گفت که با نامزدش غزل میاد حدود ساعت ۱ بود که کار بچه ها تموم شد چیدن عروسکا و لباسا رو هم به همون دخترا سپرده بودم... بعد اینکه رفتن منم آماده شدم برای خواب... قبل از اینکه بخوابم به دلربا اس دادم: فردا بعد مهد کودک آنا خودم میرم دنبالش بعدم دیگه گرفتم خوابیدم
دلربا:

اصلا خوابم نمیبرد... کنار تخت آنا نشستیم و به صورت ماهش زل زده بودم... آخه من چطوری ازش دل بکنم... محو چهرش شده بودم که لرزش گوشیم که تو جیب شلوارم بود رو حس کردم... درش آوردم و اول ساعتو نگاه کردم ۱ و ۱۲ دقیقه بود یعنی کیه؟... اس ام اس رو باز کردم... آراد بود...:
فردا بعد مهد کودک آنا خودم میرم دنبالش... یعنی آدر سه شو بلده.. خب از این مرد هر کاری بر میاد... ولی براش آدرسو اس کردم

بعدم رفتم و خوابیدم... صبح بیدارش کردم و بعد صبحخونش:
من: آنا عزیزم... امروز بعد مهد منتظر راننده نباش.. بابا آرادت میاد
آنا: بابا آراددد... مگه عمو آراد بابامه؟

من: آره عزیزم

آنا: یعنی من دیگه بابا دارم؟ یه بابای واقعی؟

من: آره عزیزم

آنا: ولی چطوری

من: حالا وقتی باهم رفتیم خونه خودت ارزش بپرس امشب هم همه اونجا
 دعوتیم برات لباس هم گذاشتم
 آنا: باشه مامانی

قسمت: 45

ب*و*سش کردم و گفتم:

من: خب دیگه برو دیرت میشه

اونم خداحافظی کرد و رفت... منم که سرم خیلی درد میکرد رفتم و خوابیدم
 آراد:

امروز تو شرکت دل تو دلم نبود... همش ساعتو نگاه میکردم... چه خوب خود
 دلر با برام آدرس و فرستاد... اصلا حواسم نبود... اوقفف بعد کلی انتظار ساعت
 12 شد رفتم دنبالش توی مهد نشسته بود و با دوستش حرف میزد
 رفتم پیشش:

من: آنا

برگشت منو دید... پرید بغلم

آنا: سلام بابایی

آی خدا میدونه اون موقع چه حسی داشتم

دوستش با تعجب اومد سمتمون:

دوست آنا: آنا مگه تو بابا داری؟؟

آنا: بله که بابا دارم پس چی؟

چون دیگه طاقت نداشتم زودی بردمش و گذاشتمش تو ماشین.

آنا: میدونی من خیلی دوست داشتم یه بابا داشته باشم.

من: خب حالا که داری

آنا: آله ولی چلا اینقد دیل اومدی پیشم؟

من: خب راستش عزیزم من یکم مشکل و درگیری داشتم واسه همین

هه خبر نداشت خود مامانش اینکارو کرده بود

آنا: آها...لاستی من لباسمو که امشب قلاله بپوشم لو اولدم

من: اما من یه لباس دیگه برات خریده بودما

آنا: چه لباسی

من: یه لباس پرنسسی

آنا: خب لباس خودم پلنسیه ولی باید بینم کدومش قشنگ تره

تقریبا رسیده بودی که آنا پرسید:

آنا: بابایی..مامانم نمیداد پیش ما

من: خبیب..هنوز معلوم نیست عزیزم

آنا هم دیگه حرفی نزد رفتیم داخل

آنا: بابایی من گشتمه

اوه اوه اصلا یادم نبود

من: آم باشه عزیزم الان یه چیزی سفارش میدم

آنا: اه نه..مامان گفته چیزای بیلون خوب نیستن واسه همینم باید خودت غذا

درست کنی

با قیافه ی پکری بهش زل زدم که موزی خندید

آنا: چیههه.. نکنه بلد نیستی؟؟؟ اشکال نداره باهم درست میکنیم

هوممم آره فکر بدی هم نیستا

(چند دقیقه بعد):

آراد: واییییی خدایا آنا اونجا همه سسی کردی.

آنا: اشکال ندالهههه

و بلند بلند خندید ای خدا من از دست این چیکار کنم

مواد ماکارونی رو بزور درست کردیم و ماکارونی ها هم پخته بودن... یه نگاه

کلی به آشپزخونه انداختم... قیافم رفت توهم... اه اه اینجا دیگه چه وعضشه

بالاخره بعد کلی دنگ و فنگ ناهارمونو ساعت 2 خوردیم... آنا رفت تا 1

ساعتی استراحت کنه چون براش وقت آرایشگاه گرفته بودم به اسرار

خودش... دخترها هم دخترای قدیم خانوم از الان برا ما قرتی شده.. میخواد

موهاشو بابلین چمیفهمم بابلیس چیه میخواد بکشه... به دوتا کارگر یکی زن و

یکی مرد زنگ زدم تا بیان یه دستی به اینجا بکشن

ساعت 3 آرایشگر اومد منم آنا رو بیدار کردم تا هم بره حموم هم موهاشو

درست کنه

خودمم به آرمین و کیان زنگ زدم تا ببینم اوضاع ردیفه؟؟؟

همه چی خوب بود... ساعت 7 بود که کارگرا و آرایشگر دوتاشون کارشون تموم

شده بود و رفته بودن... آنا لباسی که من خریده بودم رو پوشید.. راستی از

اتاقشم خیلی خوشش اومد... منم که آماده بودم... آنا هم اومده بود پیشم و منم

هی قریون صدقش میرفتماونم هی میگفت حوصلم سر رفته، حوصلم سر

رفته

زنگ در خورد... ساعت 7 و نیم بود یا آرمینه یا کیان یا... دلربا... رفتم سمت

آیفون دلربا بود

درو زدم و اومد داخل

آنا: کی بود بابایی؟

من: مامانت اومده

آنا: اخ جون آخ جونن

زنگ در خونه خورد آنا با دورفت و در ورودی رو باز کرد و دلربا با شال حریر

و پالتوش پوست سفیدش اومد تو... چون پالتوش بلند بود... لباس شبش رو

پوشونده بود... یکی از خدمه ها به طرفش رفت و وسایلشو ازش گرفت... تو

اون لباس فوق العاده شده بود: یه لباس آبی کاربنی که تو تنش خیلی خوش

فرم نشسته بود... ارکستر صدام زد

همش یه مشت چرتو پرت گفت که من فقط سرمو نکون دادم همه حواسم

پیش دلربا بود... برگشتم دیدم

قسمت: 46

دیدم دلربا روی مبل نشسته و آنا خیلی ناز تو بغلشه و داره نوازشش میکنه.. رفتم

پیششون

من: مادر و دختر خوب باهم خلوت کردینا

دلربا لبخند محوی زد.. آنا رو آورد پایین:

دلربا: دخترم برو تو همون اتاق بازی کن تا من صدات کنم بیای پایین

وقتی آنا رفت کنارش نشستم

دلربا:

دلَم خیلی براش تنگ شده بود برای... دوتاشون
از نزدیکی زیاد از حدش کمی معذب شده بودم

آراد: چه خبرا.. خوبی؟!

من: سلامتی... مرسی خوبم.. تو چی؟

آراد: ممنون.

دستشو گذاشت رو دستم:

آراد: دلربا... تو و انا از این به بعد همینجا زندگی میکنین

هه هه حتما چشم هرچی شما گفتید عالی جناب

من: ولی

پرید وسط حرفم:

آراد: ولی و اما و اگر نداره... دلربا من هنوز تو رو دوست دارم... میدونم اوایل
یخی و سنگی و مغرور بودم.. اما هر کسی هم اینجوری باشه بازم یه آدمه دل
داره... در ضمن اونجایی که هستی خونه ی یه پسر نامحرم مجرده...

بعدم تو اگه به من میگفتی حاله ای من میومدم.. پای کارم وامیستادم و

من: آراد... لطفا بزار برای بعد

توی همین موقع در ورودی باز شد و دوتا چهره ی آشنا وارد شدن

وایییی خدایا!!!!!!... مات و مبهوت شده بودم... چقد هیکلش پر شده بود
قربونش برم... بلند شدمو سریع دویدم سمتش اونم دستاشو باز کرد و
همدیگرو بغل کردیم بالاخره تونستم ببینمش... چند دقیقه همینجوری تو بغد

هم بودیم که تازه یادم اومد که اصلا غزل اینجا چیکار میکنه؟؟؟... سر مو بلند

کردم

من: غزل

غزل: دلیلی

من: واییی عزیزم... اینجا چیکار میکنی تووو

غزل: بی معرفت حتی یه خبرم از من نگرفتی... دست منو ول کرد رفت و کنار

دوست آزاد که اگه یادم باشه اسمش کیان بود ایستاد و دستاشو گرفت:

غزل: ما باهم 1سال و نیمه که نامزدیم

جیغ خفه ای از سر خوشحالی کشیدم و رفتم سمتش دوباره بغلش کردم

من: واییی مبارک باشه... عزیزم

از بغلش بیرون اومدم و رو به کیان گفتم:

برای شما هم مبارک باشه... انشاءالله به پای هم پیر شید

کیان: خیلی ممنون

کم کم مهمونا هم اومدن... فریما همش به آزاد میچسبید از چند سال پیش

آرایشش بی شتر شده بود... مریم جون (مادر آزاد) وقتی منو دید... با گریه بغلم

کرد

مریم: واییی عزیزمم... کجا بودی این 5سال

و از این حرفا

آرمین و ارشیا و آرش و چند تا پسر دیگه هم بودن که طبق معمول دخترا با تیپ های عجق و وجق دورشون حلقه زده بودن... از برنا مه آراد هیچ خبری نداشتیم... سر دو تا مونم اونقدر شلوغ بود که وقت نکردم برم ازش بپرسم بالاخره وقت شام شد... آراد میکروفن رو از دی جی گرفت و خودش گفت آراد: مهمونای عزیز بعد شام همگی توی سالن جمع شید تا یه موضوع مهم رو باهاتون در میون بزارم... حالا هم برای شام به باغ برید و از سلف استفاده کنید

جمعیت سالن که کم تر شد رفتم پیش آراد:

من: آراد... میخوای بهشون چی بگی؟؟؟

آراد: بیا بریم اتا...

یهو فریما (که ای خداکنه از این دنیا محو بشه) پرید وسط حرفش با اون صدای جیغ جیغوش که کش دارشم کرده بود گفت

فریما: ایههه دلربا جووونن... خوش اومدی

هر هر هر تو خونه ی خودم به خودم میگه خوش اومدی

من: مرسی عزیزم من چند هفته ای میشه که برگشتم

قیافش رفت توهم... خخخخ میدونستم منظورش خوش اومدن به خونه ی آراد بوده ولی اینجوری چزوندمش

من: آراد داشتی میگفتی؟

آرادم که میدونم از خداهش بود این دختر رو قهوه ای کنه گفت

آراد: بیا بریم اتاقم عزیزمم

قسمت: 47

بعد دستشو گذاشت پشت کمر و مو باهم رفتیم بالا
تا وارد اتاق شدیم... همزمان گفتیم
من و آزاد: اه دختره ی...

یهو فهمیدم چه اتفاقی افتاده با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم اوم داره با
همون حالت منو نگاه میکنه... چند ثانیه بعد به خودمون اومدیم که سریع
گفت:

آراد: ببین جریان اینه... من چون یه پلیس بودم شماهارو فرستادم خارج واسه
امنیت خودتون... همین بعد چند سال هم الان شماها برگشتین
من: اون وقت اونایی که پایینن همه میدونن تو پلیسی؟
آراد: آره تقریباً اونا هم تازه فهمیدن
من: آها

آراد: حالا بیا بریم شام بخوریم

من: آره راستی باید به آنا هم شام بدم... کجاست؟

آراد: نگران نباش... بچه ها پیش پرستارن

من: پرستار؟

آراد: آره دو نفرو آوردم امشب مراقب بچه ها باشن

من: خب باشه بریم پیششون من به آنا شام بدم بعدشم باید بخوابه

آراد: نگران نباش اونا تا الان شام بچه هارو دادن... بیا بریم ماهم یه چیزی

بخوریم

رفتیم پایین... شام سلف سرویسی بود که میزها همه پشت ویلا بود... مشعل‌ها
ی پایه بلند که آتیش‌هاشون ر*ق*صون شعله میکشیدن... میزهایی هم اونجا
چیده شده بود رفتم طرف غذاها که آراد گفت:

آراد: کجاا؟

من: بریم شام بخوریم دیگه!

آراد: بیا میز ما این طرفه

اینو با لحن خاصی گفت و بعد دستمو گرفت و کشید به ته باغ یه میز دونفره
که به صورت زیبایی چیده شده بود برد... محو اون میز شام بودم که صداس
گوشمو نوازش داد:

آراد: اینم تلافی شام عروسیه

برگشتمو ناباورانه بهش زل زدم

نه بابا از این کارا هم بلدهه

هنوز هم با بهت به میز شام زده بودم که در گوشم گفت:

آراد: نمیخوای بشینی غذا سر شد!

با نگاه مخصوصم که میدونستم خامش میکنه بهش نگاه کردم... وقتی
چشمامو دید با یه اخم قشنگ:

آراد: گفته بودم از این نگاه‌ها نکن اینجا جاش نیست

نمیدونم چرا یخم آب شده بود و دوست داشتم شیطونی کنم

به حرفش خندیدم اونم یه لبخند زد و منو به سمت میز هدایت کرد... نشستم و

اونم نشست... خیلی خانمانه قاشق و برداشتم

من: خب اول چی بخوریم؟

آراد: هنوزم که شکمویی... دوست ندارم چاق تر بشی

من: هههه یعنی من الان چاقم؟

آراد: نه عزیزم تو مانکنی

بعد خودشم زد زیر خنده

کوفت... میدونستم داره شوخی میکنه چون من اصلا چاق نبودم حتی خیلیا هم

که امشب منو دیدن میگفتن چقد لاغر شدی

دوتامون یکم از جوجه کبابی شده برداشتمو و من تا اولین لقمرو میخواستم

بزارم تو دهنم یه صدای جیغ ماندی گفت:

_آرآرآر...

آراد:

از انعکاس صدات تو گوشم نزدیک بود کر بشم.. قاشق از تو دستم افتاد تو

بشقاب غذا... اههه گندت بززن

منو دلربا سرامونو بلند کردیم

صدام عصبی بود:

من: چیه؟

فریما: مگه نمیخوای شام بخوری؟

من: مگه کوری نمیبینی دارم چیکار میکنم؟

فریما یه نگاه تحقیرآمیز به دلربا انداخت که من چندشم شد دختره ی بیشعور

فریما: میخوای کنار دلربا غذا بخوری؟

لحنش بوى حقارت و حسادت میداد... اصلا از این حرفش خوشم نیومد...یه
جورى میگه انگار کنار یه معتاد یا یه دختر هزره نشستم

من: آره مشکلیه؟؟؟ تو هم برو غذا تو بخور دیگه!

فریما به ابروى بالا رفته نگام کرد هه فک نمیکرد که جلوى دلربا اینجورى
باهاش حرف بزئم.. به همین خیال باش که پیام تو سر یه میز بشینم

من: برو دیگه

اونم با عصبانیت باهاشو کوبوند زمین و رفت

دلربا: چرا اینو گفت؟

بى خیال گفتم:

من: همیشه همین جور یه... کنه مئه زالو... فک میکنه من چشم دنبالشه... 28

سالشه هنوز شوهر نکرده ترشیده

بعدم خودمو دلربا ریز ریز خندیدیم

شاممونو که خودیم ما و همه ی مهمونا رفتیم توى سالن همه بودن...

من: خب مهمونای عزیز باید به همتون یه چیزی بگم... این جشن هم به

افتخار برگشتن دلربا و هم.. تلافی شب عروسی ما دوتا بود

یکی بلند گفت:

_ کدوم دوتا؟

قسمت: 48

من: من.. و دلربا

همه با تعجب نگاه کردن به دلر با نگاه کردم که فهمیدم زیر این نگاه ها معذب شده

من: خب اون دختری هم به بیشتر کنار دلر با بود اسمش آنا بود هم دختر مونه... من دلر با و آنا رو فرستادم خارج چون یه پلیس بودم و این کمی برای خانواده ی من خطر داشت... خب تقریبا همتونم که میدونستید من پلیس هستم

چند دقیقه بعد که اوضاع به حالت خودش برگشت خیلیا برای تبریک اومدن طرفمون

بعد هم نوبت فریما رسید

فریما: چ.. چرا نگفتی آراد... من از هر دوستی به تو نزدیک تر بودم... اصلا تو قرار بود با من ازدواج کنی

دیگه داشت زیادی چرت و پرت میگفت

من: ما کی همچین قراری رو گذاشیم که نفهمیدم؟

اصلا کی گفته بوده که من با تو ازدواج کنم؟؟؟ منو دلر با 6ساله باهم ازدواج کردیم... اونوقت تو داری چی بلغور میکنی واسه خودت؟

فریما: اما من دختر عمتم.

من: خب باشی... که چی؟؟ مگه همه ی دختر عمه ها با پسر دایی هاشون ازدواج میکنن؟

دیگه چیزی نگفت و اینبار کلا از مهمونی رفت... بهتر شرش کم شد

یه دفه موزیک آرومی پخش شد و دی جی از همه ی زوج ها دعوت کرد که بیان و بر*ق*صن

به دلربا نگاه کردم

دلربا هم به من نگاه کرد.. آروم دستشو تو دستم گرفتم و با نگاه به ر*ق*ص دعوتش کردم... اونم به دنبالم اومد و توی پیست ر*ق*ص آروم شروع به ر*ق*صیدن کردیم... دستامو پشت کمر باریکش گذاشتم و شروع به ر*ق*صیدن کردیم... بعد دو دور ر*ق*ص دیگه از اون جمعیت خسته کننده فاصله گرفتیم... باهم به سمت مبل های نزدیک بار رفتیم اونجا نشستیم... بی مقدمه گفتم:

من: از فردا به بعد دیگه میان همینجا زندگی میکنید

دلربا: چی؟

من: من میخوام زن و بچم پیش خودم باشن

شیطون گفت:

دلربا: آها... اون وقت مگه تو نمیخواستی ازم شکایت کنی؟

دستاشو تو دستام گرفتم:

من: دلم طاقت نمیاره دلربا... دلم بی قرار میشه... تو نمیدونی توی اون 5 سال

چی کشیدم... وقتی اومدی خیلی خودمو گرفتم تا مثل قبل در برابرت مغرور و

سنگدل باشم اما... نشد... نشد وقتی که فهمیدم یه دختر دارم... یه دختر که از

وجود منو توهه

مهربون گفت:

دلربا: آراد بهت نمیاد تیرپ عاشقی برداری ها

زود جبهه گرفتم

من: ای بابا یه بار تو عمرم خواستم رمانتیک بازی درآرم

دلربا: خیلی خب خیلی خب ادامه بده عزیزم

تا خواستم حرفی بزنم

ارشیا: به به مرغ عشقا

با غیض بهش نگاه کردم که با یه پوزخند بهمون نگاه میکرد

دلربا: سلام ارشیا

ارشیا: مهمونیه خوبیه آراد خان ولی یه کاری برام پیش اومد مجبورم که برم و

اومدم خداحافظی کنم... بابت جشن ممنون

من: خواهش میکنم... خداحافظ

دلربا:

وا اینا چشونه؟؟؟ انگار دارن تو جنگ باهم صحبت میکنن.. حرفاشون انگار از

صد تا فحش هم بدتره.. وقتی ارشیا رفت:

من: آراد این چه وعضه حرف زدنه دوتاتون چرا اینجوری کردین؟

آراد: بعدا برات تعریف میکنم... فردا میگم برات

خیلی کنجکاو شده بودم بینم چی شده ولی خب دیگه خودش گفت برام

میگه

وایییی خدا خسته شدم چرا این مهمونی تموم نمیشه... بلند شدم که برام پیش

آنا... آراد دستمو گرفت

آراد: کجا میری؟

من: میخوام برم به آنا سر بز نم

آراد: باشه منم میام

لبخندی زد مو باهم رفتیم بالا اتاق آنا رو ندیده بودم

قسمت: 49

من: اتاقش کدومه؟

منو برد سمتی که یه در سفید بود که روش یه برچسب صورتی با تزئینات که روش نوشته بود welcome درو باز کرد و رفتیم تو... نور بنفش آباژور تمام اتاق رو گرفته بود... یه تخت خوشگل هم داشت رفتیم سمت تخت دو تا مون محو صورت نازش شده بودیم

من: حالا میبینم چقد شبیه توعه

آراد: اصلا... به مامان خوشگلش رفته...

آروم خندیدم... پیشم وایساد... کمرمو گرفت و منو برگردوند به چشمام نگاه کرد... میدونم الان چی میخواست ولی بد نبود منم همراهیش کنم (خاککککک خیلی بی حیا شدی)

همینجور که نگاهش بین لبام و چشمام در گردش بود و با نگاهش ازم اجازه میگرفت سرش و آورد جلو... جلوتر و جلوتر... و لباش رو لبام گذاشت خیلی نرم میب* و* سید... لبامو به بازی گرفته بود... همینجور توی کارمون غرق شده بودیم که در باز شد و... هههههه سریع از هم جدا شدیم این کی بود دیگه... یه

دختر با لباس پوشیده اومده تو اتاق و زل زده به ما

دختره: ببخشید

و بعد سریع رفت بیرون... اوفف داغ کرده بودم در حد لالیگا... اوفف
 تو حال خودم بودم که سریع یه ب* و* سه ی کوچیک از لبم گرفت و سریع
 رفت سمت در :

آراد: بهتره دیگه بریم پایین مهمونا کم کم دارن میرن
 سرمو تکون دادم و باهم رفتیم... خلاصه بعد از مراسم تف مالی و شب بخیر
 مهمونا رفتن ولی دیگه همه رفته بودن ساعت 3 بود... چشم اصلا باز نمیشد
 اصلا نمیخواستیم به این فکر کنم که پیش آراد بخوابم... نه.. هنوز آماده نبودم
 آراد: دلربا... بیا بریم بخوابیم
 یه جوری نگاه کردم که فهمیدم

آراد: میدونم عزیزم.. میدونم که نمیتونی پیشم بخوابی با اینکه زن قانونیمی
 ولی خب... از قبل گفتم یه اتاق واست آماده کنن.. کنار اتاق خودمو آنا
 من: ممنون

آراد: حالا.. حالا بیا یه ذره بریم تو اتاق من
 به لحن شیطونش خندیدم
 دستمو گرفت و باهم رفتیم بالا

در اتاقشو باز کرد بلافاصله منو هل داد داخل و درو بست کمرمو گرفت و منو
 به خودش چسبوند... داشت شیطونی میکرد خب بد نبود منم بکم همراهیش
 میکردم... آروم آروم میرفت سمت تخت... میدونستم بدون اینکه من بخوام
 کاری نمیکنه... ریز ریز لبامو میب* و* سید... منو انداخت رو تخت و روم
 خیمه زد... با چشمام چشاشو نشونه گرفتم... میدونستم نگام همرو آتیش میزنه

و جذب میکنه... همه بهم میگفتن خب منم از این خاصیت الان استفاده میکنم... مسخ چشم شده بود منم تو همون حالت پاپیونش رو در می آوردم... منم فاز گرفته بودم که به دفه نج بلندی کرد که منم پریدم سرامون به هم برخورد کوچیکی کرد یه دفه بهم با تعجب نگاه کردیم و زدیم زیر خنده... خنده هامون سکوت اتاق رو میشکست بعد 2 دقیقه خندیدن بهم نگاه کرد با عجز بهم گفت:

آراد: دلر با... لطفا نرو تو اون اتاق همینجا بمون... نرو از پیشم... قول میدم کاری نکنم فقط کنارم بمون
یکم بهش نگاه کردم... آخه من چطور دل این مرد مغرور و بشکنم همین الانم غرورشو زیر پاش گذاشته و ازم خواهش و تمنا کرده پیشش بمونم... آروم بهش گفتم:

من: باشه پیشت میمونم... برای همیشه پیشت میمونم

و لبامو گذاشتم رو لباش و عمیق ب* و* سیدم

بعد چند دقیقه بهش نگاه کردم

من: آراد من لباس نیوردم

آراد: دارم برات

رفت سمت کمد و یه لباس خواب جیغ صورتی آورد... و عض لباس... افتضاحح... انگار لباس از زیر دست یه خیاط دیوونه در اومده بود انگار لباسرو با قیچی تیکه تیکه کرده بود و فقط روی جاهای حساس بدنو میپشوند

با تعجب نگاهش کردم که با لبخند ژکوندی نگام کرد...رفتم کنارش لباسو از
گرفتم و از وسط جرش دادم...گذاشتم کف دستش با تعجب نگام کرد
آراد: چرا همچین کردی

من: الان من اینو بپوشم اینکه فقط تور خالیه بینم مطمئنی خودت اینو قیچی
نکرده بودی؟

آراد: خب میدونی من اینارو نخردم..فریما خرید
من: چیی واسه چیی؟

آراد: خب کسی نبود که باهاس برم خرید واسه همین اونو بردم هم واسه انا
لباس عروسک بگیره هم واسه تو ولی بهش نگفتم واسه توهه اونم فک کرده
واسه خودش اینارو خریده
خندم گرفته بود

من: هنوزم هست؟

آراد: آره بیا ببین

بعد رفت کنار کمد وایسا

منم رفتم اونجا نگاه کردم وایی خدا مگه واسه ف*ا*ح*ش*ه خونه خرید
کرده اه اه چه چیزای چرتی...آخرش اینقد گشتم یه لباس خواب خوب و
پوشیده ی یاسی در آوردم

من: این خوبه

گفت: آره بهتر از اوناست

من: میرم تو اتاق آنا لباس عوض کنم

آراد: باشه منم عوض کنم

رفتم و لباسمو عوض کردم خیلی تو تنم خوشگل بود... موهامو هم که چند تا گیره بهش زده بودم و باز کردم و صورتمو شستم و برگشتم تو اتاق آراد.
اونم لباسشو با یه... شلووارک سفید عوض کرده بود.. واقعا دستش درد نکنه من هی میخوام جلوش با حیا باشم خودش بد تر میکنه

قسمت: 50

بعد از انجام دادن کارهای متفرقه رفتم زیر پتو و همین که میخواستم چشممو ببندم یه چیزی تقریبا محکم اومد روم.. برگشتم و دیدم آواده... متعجب و سوالی نگاش کردم که گفت:

آراد: نمیتونم یکم با خانومم خلوت و شیطونی کنم!؟

من: نه مبینم خوب شیطون شدی؟

آراد: خب دوری از تو منو به روز انداخته دیگه

من: خب یه امشبو بیخیا

نذاشت ادامه بدم و لباس و رو لبام گذاشت و

صبح که بیدار شدم کمی درد داشتم ولی دوش گرفتم و صبحونه که خوردم بهتر شدم... 5شنبه بودو آنا مهد نداشت داشتیم تو اتاقش باهم نقاشی میکشیدیم... در اتاقش باز شد و آراد اومد تو:

آراد: چیکار میکنین!؟

آنا: دالیم نقاسی میکسیم بابایییی.

آراد نشست روزمینو انارو از بین مداد رنگی های پخش شدش بلند کردو گذاشت رو پاش و گونشوب*و*سید:

آراد: آخ قربون تو بره بابایی

داشتم با لبخند به این صحنه نگاه میکردم... مهناز خانوم که زن تقریبا 40ساله ای بود اومد و از پشت در گفت که میز ناهار حاضره آنارو فرستادم که دستاشو بشوره... مهناز خانوم مستخدم و شوهرش هم داوود که یه مرد 45ساله بود سرایدارمون با ما زندگی میکردن... خونشون هم کنار ویلا یه سوویت نقلی بود... ناهار خورشت مرغ بود.. واقعا هم خوشمزه بود

انا رفت با عرو سکاش بازی کنه منو آراد هم رفتیم تو اتاق کارش اون سرش با پروژه ها و کاغذاش گرم بود منم داشتم تو اینستاگرام میچرخیدم... خب دیگه عصر اطلاعات بود و کلی برنامه های اجتماعی... تو همون حال بودم که آراد گفت

آراد: چیکار میکنی؟

من: تو اینستام

آراد: چی چی یام؟

نگاش کردم گفتم: اینستاگرام

گفت: اها... دلر با باید درباره ی موضوعاتی باهات صحبت کنم منظورشو فهمیدم و گوشيو گذاشتم کنار منتظر بهش خیره شدم

آراد: خب.. اولین که این حرفایی نباید به هیچ جایی درز پیدا کنه

سرمو تکون دادم

ادامه داد: خب اول از ارشیا میگم برات.. اصلا نباید بهش نزدیک شی.. ببین من 11 ساله دنباله این باند لعنتی هستم

متعجب نگاهش کردم یعنی چی؟ قبل از اینکه چیزی بگم خودش گفت:

آراد: درست حدس زدی این گروهی که من دنبالشم سردسته ی این باند ارشیا و دستیاراش

با کمی مکث گفت:

آراد: آرش و فریما هستن

خشکم زد.. داشتم چی میشنیدم خدایا... وایبی امکان نداره... حرفامو به زبون اوردم

من: امکان نداره آراد.. آرش 5 سال با من زندگی کرده ما باهم زندگی کردیم درست‌ه کاملاً پیش هم نبودیم اما خب هر چی باشه اون 5 سال پشتیبان من بوده... و گفت.. گفتی فریما؟! میدونستم میدونستم این دختره یه کاسه ای زیر نیم کاسش داره

با حرصی که دست خودم نبود ادامه دادم

من: پس بگووو چرا هی خودشو بهت نزدیک میکرد دختره بی چشم و رو...

این وسط آراد هم از حرص خوردن من خندش گفته بود.. با حرص و تعجب پرسیدم

من: به چی میخندی؟

آراد: عزیزم لازم نیست اینقدر حرص بخوری اونا هم شون به زودی از زندگی ما میرن بیرون

من: اصل.. اصلا چطوری و کی فهمیدی آرش خلافاکاره.. اصلا اون که دوستته

آراد: در اصل اون دوستی واقعی نیست و من فقط 6 سال باهاش بودم بعد که تو فرار کردی اونم غیبت زد که وقتی برگشتی و طبق گفته ها و تحقیقاتی که کردم اون از عمد و برای کنترل تو اومده بود پشت و این برخورد ها اصلا هم اتفاقی نبوده...

وایییی خدایا باوورممم نمیشد ددددد... داشتم چیا میشنیدم... با سوالی که ازم پرسید متعجب شدم

آراد: آرش وقتی که اونجا بودین بهت پیشنهاد ازدواج هم داد؟

کاملا مشخص بود که عصبیه... با تپه تپه جواب دادم:

من: خ..خب آره

آراد: خب واقعا که میبینم نمیدونم دلیل این کارش چی بوده...

قسمت: 51

من: ولی آراد من میترسم

آراد: از چی؟ از اونا؟؟؟

سرمو به معنی آره تکون دادم

گفت: عزیزم مارودست کم گرفتی اصلا مگه من اجازه میدم... فک نکن فقط همین داوود و مهناز با ما زندگی میکنن نه عزیزم من محافظ گذاشتم.. کارمو بلدم

هیچی نگفتم... یعنی اصلا چیزی نداشتم بگم چون خودش ظاهرا فکر همه جای امنیت منو آنا رو کرده بود

آراد: فقط باید یه نقشه ی خوب و حساب شده بکشیم تا دستمون به این باند برسه وگرنه سایه ی این باند تا ابد روسر کشور میمونه و کشورمونو نابود میکنه راست میگفت.. با حرفایی که آراد میزد همش تو فکر فرو میرفتم... ساعت 6 منو و آنا با آراد به خونه ی خاله مریم رفتم (مادر آراد) نمیدونستم چه عکس العملی نشون میده ولی واسه همه چی خودمو آماده کرده بودم... رسیدیم به آنا گفته بودم میخوایم بریم خونه مادر بزرگش... زنگو زدم.. بی هیچ حرفی در باز شد... رفتیم داخل نمای حیاط چندان تغییری نکرده بود فقط دوتا باغچه اضاف شده بود با یه تاب بزرگ 3 نفره... رفتیم داخل خدمتکار به استقبالمون اومده بود پالتومونو ازمون گرفت و آویزون کرد و مارو همراهی کرد... رسیدیم به سالن پذیرایی خاله مریم سرش تو کتاب بود و مشغول بود با صدای پای ما سرشو آورد بالا نگاهش رو من بود احساس کردم نم اشک تو چشماش درخشش میکنه کتابو جمع کرد و اومد سمت من خدایی هنوز چهره جوون و سرپایی داشت نزدیک من که رسید اول یکم نگام کرد و بعد یه دفه خود شو انداخت تو بغلم:

خاله: آخخخخ دلربااا دخترم

منم بغلش کردم.. خوبه اوضاع آروم بود

من: سلام خاله مریمم

خاله: آخه پسر یعنی من اونقدر ارزش نداشتم که حتی بهم بگی مادر بزرگ شدم... این همه گفتم بریم خواستگاری این و اون هر دفه یه بهونه میوردی خب از اول میگفتی زن داری اونم چه لعبتی...

همینطور تو بغلم بود آروم و ریزه‌هق‌هق میکرد.. منم نمیدونستم از حرف‌های خاله عصبانی بشم یا بخندم که آنا گفت:

آنا: مامان دلی

خاله سرشو از رو شونه هام بلند کرد به آنا نگاه کرد زانو زد جلوشو بهش گفت:

سلام دختر قشنگم

آنا: شما... مادر بزرگمید؟

خاله: آره آره عزیزم بیا بغلم

و آنا رو تو بغلش گرفت... بعد چند دقیقه ایستاد و همچنان دستش تو دست آنا بود گفت:

خاله: آخ مادر چرا سرپا ایستادید بشینید بشین دل‌با دخترم

نشستیم و خاله به خدمتکار گفت که وسایل پذیرایی رو بیاره... بعد به من نگاه کرد:

من: بخدا خیلی شرمندم خاله

سرمو از شرم انداختم پایین

خاله: اولاً دشمنت شرمنده، دوماً من چرا تو شرمنده‌ای؟ والله من پسرمو

اینطور بزرگ نکرده بودم ولی.. خب کار خدا بود شما هم که جوون و عاشق

سوما، خاله و نه مامان

فقط تو زستم به روش لبخند بزدم یاد مادرم افتادم... اونم مته اینکه متوجه شده

باشه گفت:

دلربا عزیزم فک نکن بی کسی منو جای مادرت بدون قربونت برم بخدا وقتی شنیدم دلم خون شد تو هم تک و تنها با یه بچه تو غربت بودی عزیزکم ادامه داد:

_عکس آنارو دیدم خیلی شبیه توهه ماشالله ماشالله بعد زد رو میز کنار دستش که از چوب بود و گفت:
_چشم حسود کور

خدمتکار و سایل پذیرایی و آورد و ما هم سرگرم صحبت بودیم انا هم داشت با لذت کیک خامه ای شو با آب پرتقال میخورد...گرم صحبت بودیم که در باز شد آرمین اومد آرمین سلام کرد و گفت:
_به به زن داداش و خانم خوشگله هم که اینجان
آنا پرید بغلش و گفت:

_سلام دایی

آرمین و روز جشن دیده بود...بعد از کمی 1 ساعت برگشتیم خونه ساعت نه بود

اراد ساعت 10 میومد...آنا جم جونیور نگاه میکرد و منم داشتم شام میپختم...به مهنناز خانوم گفته بودم خودم درست میکنم اون بنده خدا هم رفته بود یه سر خونه دخترش...تصمیم گرفته بودم یه چیز ساده درست کنم...مرغ زیادی اضافه اومده بود و مرغارو ریش رش کردم و با قارچ تفت دادم...نون باگت رو گذاشتم تو ماروفر تا یخش اب شه...مرغارو هم با یکم خیار شور رنده شده و کاهو خورد شده و سس مایونز مخلوط کردم و گذاشتم تو یخچال...آراد 20 دقیقه دیگه میومد لباسام بو گرفته بود رفتم یه دوش 5 دقیقه ای گرفتم و موهامو

خشک کردم و یه آرایش ملیح کردم و رفتم پایین تا میز شام و آماده کنم چون
آراد میومد میدونستم که خستست خب دیگه باید به وظایفم عمل میکردم

قسمت: 52

وقتی اومدم... سریع یه دوش گرفت و باهم شام خوردیم واقعا از جمع سه
نفرمون لذت میبردیم.. بعد از شام هم آراد خود شو لوس کرد و گفت که از قهوه
های مخصوصمو بیارم.. براش دم کردم و دادم...

موقع خوابیدن شد انارو خوابوندم خودمو آراد هم تو تخت بودیم آراد منو تو
بغلش گرفته بود... سرم رو شونه هاش و قسمتی از سینش بود ولی با این حال
بازم هم صدا نوازش دهنده ی ضربان قلب شو می شنویدم هر دو سکوت کرده
بودیم انگار که در دنیای خودمو غرق فکر بودیم.. داشتم راجب باند و افرادش
فکر میکردم.. ارشیا.. آرش.. عشقشون به من.. ناگهان جرقه ای به ذهنم
زد.. چرا که نه.. البته اگه آراد قبول کنه آره فردا بهش میگم الان بهتره
بخوابم... ولی هر کاری کردم نشد فکر کنم طرفای صبح بود که خوابم
برد... ساعت 8 بود که آراد بیدارم کرد.. گفتم که دیر خوابیدم و اونم گفت که
باشه بخواب و خودم انارو میبرم مهد... خلاصه.. تصمیم گرفتم بعد نهار تو
اتاق کار بهش بگم...

پشت سرش رفتم تو اتاق برگشت طرفمو متعجب نگام کرد و گفت:

آراد: چیزی شده؟

من: نه فقط میخوام باهات حرف بزنم

چشماشو ریز کرد و گفت:

آراد: در رابطه با چی؟

من و من کردم:

من: در رابطه با.. با باند ارشیا.

تقریبا غرید:

آراد: مگه نگفتم نمیخواه در بارش فکر کنی یا حتی بحثی رو پیش بکشی.. من

فقط گفتم که حواست باشه

من: میدونم اما

آراد: دیگه اما و اگری نداره من فقط خواستم از این ماجرا مطلع بشی تا دیگه

نزدیکشون نشی

من: اما چیزایی که میگم شاید کمکتون کنه؟

حالت آراد متعجب شد:

آراد: تو راجب باند چیزی میدونی؟

من: نه اما به حرفام گوش کن

آراد: باشه بگو

من: خب ما میتونیم یه کارایی رو انجام بدیم

سرشو به معنی چی تکون داد

ادامه دادم: خب میدونی که آرش و ارشیا به من علاقه مند هستن

تا اون لحظه صورتش جدی و بدون اخم بود اما با شنیدن این حرفم اخماش

رفت توهم گفتم الان صورتش ترک میخوره یا کش میاد

یکم تپه تپه کردم:

من: خ..خب میتونین منو به عنوان طعمه ببرین تو باند

آراد داد زد:

چییییی؟؟؟؟!!!! دیوونه شدی تو دختر من تورو اونم تورو بفرستم تو باند ددد؟

تو زن منی بعد میگی به عنوان طعمه؟؟؟ پاک عقلطو از دست دادیییی پس بگو

چرا از دیشب تا الان تو فکر بودی و کم حرف میزدی... عمرا، اصلا و ابدا

اینکارو نمیکنیم

من: اما آراد

آراد با داد گفت: چیه باز چی میگی

منم متقابلا داد زدم: سر من داد زنا!!!

آراد سعی کرد آروم باشه چند تا نفس عمیق کشید و گفت:

چی میگی؟

من: ببین من به همه جاش فکر کردم... اگه من برم بین اونا با توجه به اینکه اونا

دو تا شون به من علاقه دارن بینشون دعوایی ایجاد میشه و شاید این یکی بیاد

اون یکيرو لو بده من هم همرو ضبط میکنم و سعی میکنم مدرک گیر بیارم تا

جایی هم که میتونم سعی میکنم جلوی حمل مواد و چیزای قاچاقیشونو به

صورت مخفیانه بگیرم یه جورایی یعنی تو باندشون نفوذ میکنم

آراد: ببین میدونم چی میگی ولی ما قبلا یه نفرو فرستادیم ولی اونو کشتن

فهمیدن از طرف پلیس بوده در ضمن

با مکث گفت:

همه چیزایی که مربوط به مرگ مادر و پدرت بود و بدست آوردم

من: واقعا!!! راست ميگي؟

آراد: آره حالا خوب گوش كن... چند ماه بعد رفتن تو بابات ور شكسته شد و ارشيا بهش پيشهاد داد

قسمت: 53

من: پيشهاد؟ چه پيشهادي؟

آراد: ارشيا به پدرت پيشهاد داد كه با اونا كار كنه

ناخودآگاه هين بلندي كشيديم.. اين واقعا وحشتناك بود واسه مني كه پدرم هميشه حلال كار ميكرد وحشتناك بود دوست داشتم ادامه بده ببينم چي شد كه پدرم قبول كرد يا نه؟!؟!!

آراد: آروم عزيزم.. ارشيا بعد از كمي حرف زدن با پدرت كه من كاملا جزئياتو نميدونم به پدرت گفت كه حالا كه از همه چيز با خبر شدي راهي جز مرگ و يا همكاري با من رو نداري... پدرت به ناچار قبول ميكنه.

اشكهام در صورت ناباوري از چشمام غلطيند روي گونه ها و اونا رو خيس كردند... آراد كه حال منو ديد گفت:

_ ميخواي بعدا حرف بزنيم؟

_ نه بگو ميخوام بدونم؟!!

_ خب پدرت قبول ميكنه و همكاري ميكنه... ظاهرا براي پدرت هم سخت بوده كه بيينه اينها دارن مواد و حتي اعضاي بدن و قاچاق ميكنن.. چند ماه كه ميگذره وضع پدرت به حالت عادي بر ميگرده و دوباره جايگاهي رو رقم ميزنه.. پدرت ديد كه او ضاعش خوبه تصميم گرفت باندا ارشيارو به پليسارو

بده چون مدارکی هم داشته... ولی حیف که همون موقع جاسوسی که تو اداره پلیس از طرف ارشیا بوده خبردار میشه.. اون یه داد ستان تقلبی بوده و گفته که مدارکو بدین پی گیری میکنیم.. البته دلربا اون جاسوس الان دیگه اعدام شده ما فهمیدیم اون از طرف یه باند قاچاقچیه اما هر کاری کردیم حرفی نزد و من بعدا با تحقیقات خودم فهمیدم از باند ارشیا بوده.. خلاصه وقتی اون جاسوس به ارشیا خبر میده ارشیا دستبکار میشه و نقشه قتل اتفاقیه پدر و مادرتو میکشه اون وقتی مدارکو از اون جاسوس گرفته بود از بین میبرتشون.. پدرت تصمیم گرفته بود از اینجا دور شه شد فکر میکرد دیر یا زود ارشیارو دستگیر کنن ولی غافل از این بوده که رودست خورده.. پدر و مادرت وقتی که میخواستن از اونجا دور شن تصمیم گرفته بودن تا یه مدتی به شمال برن و تو همون جاده یه تصادف میشه که ما فهمیدیم صحنه سازی بوده و ارشیا اونو از قبل برنامه ریزی کرده بود.. و ظاهرا اون مردی که به ماشین شما زده بود رو با پول اجیر کرده بودن.. و این تمام حقایق درباره ی مرگ پدر و مادرت بود دلربا سکوت سنگینی برقرار بود و من همچنان گریه میکردم یه دفه چشم سیاهی رفت و در آخر احساس کردم تو جای گرمی افتادم

آراد:

دلربا از زود شوک و گریه از حال رفت و افتاد تو بغلم.. کمی هول شدم و سریع اونو خوابوندم و رفتم به سمت مهناز خانوم که تو آشپزخونه بود:

_ مهناز خانوم سریع یه آب قند درست کن دلربا از حال رفته

مهناز خانوم به گونه های تقریبا چروکیده اش چنگی زد و گفت:

— ای وای دخترم چش شده

چون نزدیک حال بودیم و آنا که داشت تی وی نگاه میکرد و با سرو صدای من توجهش به این سمت جلب شده بود فقط تونستم سریع بگم:

— نمیدونم مهناز خانوم فقط سریعتر

انا کمی ترسیده بود و به سمتم اومد شلوارمو تو مشتای کوچیکش گرفت و گفت:

— بابایی مامان چش شده؟

— چیزی نیست عزیزم سرش درد میکرد خوابید.

گوشوب* و* سیدم و همون موقع مهناز خانوم با لیوانی که حاوی آب قند بود اومد سمتم.. لیوانو ازش گرفتم:

— مراقب آنا باش

دیگه منتظر جوابی نشدم و برگشتم تو اتاق.. دلربا سرشو تو دستاش گرفته بود در حالی که ناله های ریزی میکرد و اسممو صدا میزد

— جانم دلربا.. بیا از این بخور فشارت افتاده

کمی از محتویاتو خورد:

— انتقاممو از ارشیا میگیرم... انتقام پدر و مادرمو میگیرم.. میدونم باهاش

چیکار کنم کثافطو

— دلربا الان نمیدونی چی داری میگی

همینجور داشت هزیون میگفت که دیگه خوابش برد...رو دستام بلندش و به سمت اتاق خواب بردمش..نفس های عمیقش رو حس میکردم و گرمی نفساش سینمو حتی از روی لباس هم نوازش میکرد...بردمش تو اتاق و گذاشتمش رو تخت...همونجا نیم خیز خوابیده بودمو صورت زیبای دلربا رو از نظرم میگذروندم..واقعا هم اسمش به شخصیتش میومد..هم صورت زیبای داشت هم مغرور بود و در عین حال مهربون..با کسی بدرفتاری نمیکرد و همیشه خوش رو بود و خنده به لب داشت ولی این چند روزه..اصلا حالش خوب نبود..حس میکردم که تو خودشه و میدونستم که تو فکر ارشیا و دار دستشه...هییی خدایا خودت بگذرون اینروزارو

دلربا:

تو یه جای سبز مثل باغ بودم..پرنده بود..گل بود و گیاه..کنار یه رودخونه نشسته بودم..ندایی اسمو صدا کرد برگشتم و به پشتم خیره شدم پدر و ماردم که عاشقانه دستاشون و تو هم گره زده بودن پشتم ایستاده بودن..بلند شدم..یه د فیه دو تاشونو تو بغلم گرفتم..اشه کام میرختن و هق هق های ریزی میکردم..مرتب میگفتم..چرا منو تنها گذاشتین...چرا چرا؟؟؟؟!!..پدرم گفت:

_مرگ حقه..اما نه نابجاش مارو به قتل رسوندن

مامانم گفت:

_ارشیا رو نابود کن دخترم...انتقاممونو بگیر

و حرف □ انتقاممونو بگیر □ تو سرم اگو میشد و همینجور بلند تر می شد بلند تر و بلند تر.. یهو احساس کردم به دنیا برگشتم و چشامو باز کردم.. احساس کردم یه طرف صورتم کمی میسوخت صدای نگران آرادو شنیدم
_دلربا..دلربا دختر بیدار شو

__وایییی آراد..آراد..آراد

زدم زیر گریه عرق کرده بودم و گرم بود.. پدرو ماردم از من..درخواست کرده بودن که انتقامشونو از ارشیا بگیرم..باید این کارو بکنم..شاید وصیتشون بود..باید باید مجبور بودم..واسه اینکه خودمم آروم شم باید میدادمش دست پلیس

مهناز خانوم وارد شد..یه لیوان آب و قرص دستش بود

مهناز: دختر بیدار شدی..وای دخترم بیا این مسکنو با آب قند بخور رنگ به رو نداری چت شد اخه تو دخترم

یه ریز حرف میزد و من اصلا حالم خوب نبود

آراد قرصو آبدو داد..خوردم..آروم تر شدم..مهناز خانم رفت بیرون..آراد گفت:

_مسکن خاب آور نیست صبر کن الان میام

بعد پیشونیمو گرم ب*و*سید و رفت

چند دقیقه بعد با یه سینی اومد تو..بوی مرغ و پلو توی اتاق پیچید..حالا که

میبینم گرسنمم هست..آراد سینی رو روی میز نیم دایره ی عسلی گذاشت

کمکم کرد بشینم..اصلا زبونم نمیچرخید..با نگام ازش تشکر کردم..نگامو که

دید خم شد و لبمو کوتاه ولی با عشق ب*و*سید

آراد: حالت خوبه؟..نمیخوای بعد شام بریم دکتر؟!

قسمت: 55

قرصمو خوردم... سینی رو برد بیردن... وقتی اومد فقط سرشو آورد داخل گفت:

_میرم انا رو بخوابونم

سریع صداس زدم:

_آراد

_بله؟

_تو نرو بزار اینبار خودم برم.. دو روزه ازش غافل بودم..

_اما حالت... نذاشتم حرفش تموم شه:

_حالم خوبه

_باشه

خودش اومد تو اتاق و رفت سمت دستشویی

منم یه لباس خواب بلند به رنگ شیری پوشیدم... از جنس ساتن و تقریباً ساده بود و فقط زیر سینه هاش گیپور کار شده بود.. ربدو شامبر هم پوشیدم و رفتم

پیش آنا

خوابوندمش و همش به این فکر میکردم که انتقام بگیرم یا نه اصلاً باید چیکار کنم... بعد از نیم ساعت به چهره ی آنا خوب نگاه کردم... انگاری که شاید این

آخرین باری بود که منو اون همدیگرو میدیم

تصمیم گرفتم فردا با آراد صحبت کنم... خوابیدم.

مثل هر روز صبح بیدار شدیم. انا و راهی کردم و آراد اون روز خونه موند چون

نه تو شرکت و نه تو اداره کاری نداشت... در اتاقو باز کردم و رفتم داخل

من: آراد میخوام باهات حرف بزنم

_این روزا زیاد باهم حرف میزنیم. میشنوم.!

__خب آراد نمیخوام مقدمه چینی گفتم و لطفا زود با حرفم تصمیم نگیر

میدونم که احساس کرد موضوع مهم و جدیه و خب اونقدر زرننگ هست که

بفهمه... ابروهایش در هم کشیده شد

_خبیب؟

__خب..آراد..من..من میخوام انتقام خانوادمو از ارشیا بگیرم

_خب دلربا پلیس ها هم دارن همینکارو میکنن

__اما من میخوام خودم اینکارو کنم...دوست دارم شکست و نابودی اونوبا

چشمام بگیرم و تا اینکارو نکنم آرام نمیشینم

_دلربا..خیلی عوض شدی..تو که کینه ای نبودی

__الانم نیستم اما..اما وقتی پای خانوادم و جوشون در میون باشه هر کاری

میکنم..این موضوع دوروزه که ذهنمو مشغول کرده..آخرم تصمیم خودمو

گرفتم

_ا ما دلربا من همچین اجازه ای نمیدم..تو الان یه بچه داری و مادری و

همینطور یه زن شوهردار..پلیس هم نیستی که بتونی به ما کمک کنی

__اما آراد من حرفمو زدم من اینکارو میکنم چه با کمک تو و گروهت و چه

بی کمک..من نمیزارم ارشیایی که هزاران آدم بیگ*ن*ا*هو کشته و با خیال

راحت راست راست تو این دنیا میچرخه و بدون هیچ عذاب و جدانی

زندست... من تحمل اینارو ندارم... چطور میتونم با قاتل پدرم معاشرت کنم

آراد داشت فکر میکرد

— و همینطور آگه منی که انگیزه و هدف دارم وارد این بازی بشم مطمئنا برنده خواهم شد

بعد از چند دقیقه آراد به حرف او مد

— چطوری؟

— چی چطوری؟

— چطوری میتونی اینکارو بکنی؟.. تو بی تجربه ای.. بچه ی کوچیک داری.. هیچی از این بازی کثیف نمیدونی.. از ارشیا نمیدونی.. خطر این کارو نمیتونی درک کنی... اونوقت چطوری میخوای وارد گروه شی؟

— میتونم.. ارشیا منو دوست داره

بلند گفت:

— اون غلط کرده و هفت جد و آبادش

— آره این همزیه که تو میگی... ما از جنبه ی دیگه نگاهش کن.. این یه امتیازه.. من میتونم از این صورت به ارشیا نزدیک بشم

— اما این ماموریت الکی نیست تو باید ترفند های خاصی رو یاد بگیری تا بتونی تو موقعیت های خاص از خودت دفاع کنی.. اصلا من میترسم از اینکه تورو بفرستم من یه سر سوزنم به ارشیا اعتماد ندارم

میدونستم منظورش چیه... اما من نمیذاشتم ارشیا به من تجاوز کنه مگه الکیه اصلا غلط کرده

— ولی آراد.. تو خودت میتونی به من یاد بدی که چطوری دفاع کنم.. و اینکه
 تو همه ی طرفند هارو بلدی من میتونم سر یک ماه اونارو یاد بگیرم
 آراد تنها گفت:
 — بهش فکر میکنم

قسمت: 56

وقتی اینو گفت چیزی نگفتم و رفتم بیرون... باید خودمو آماده کنم... نبايد
 ضعیف باشم
 روز بعد آراد از تو اتاق کارش صدام زد رفتم داخل گفت میخواه باهام حرف
 بزنه:

آراد: خب... دلی.. خوب به حرفام گوش کن... من تو رو به اداره معرفی میکنم
 باید بینم سرهنگ محمدی قبول میکنه یا نه... اگه قبول کرد به تو آموزشای
 لازم و میدم و فقط یک ماه وقت داریم... و تو.. تو باید از همین الان شروع کنی
 متعجب پرسیدم:

من: چیرو شروع کنم؟

آراد: نزدیک شدن به... ارشیا

— چیبی؟ اما!

— دلربا.. پس چی.. تو که اینهمه اصرار میکردی به اینجاش فکر نکردی؟

— چرا اما خب چطوری بهش نزدیک شم؟

نفس عمیقی کشید که انگار میخواه خودشو آروم کنه

_ ارشیا که.. تو رو دوست داره... خب تو هم جلوش کمی.. فقط یکمی از من بد میگی و طوری رفتار میکنی که از من خسته شدی و مهمه تر از همه نقشمونه که بهت بعد صحبت با سرهنگ میگم اونوقت باید خودتو آماده کنی.. الان زیاد نمیخواد دربارش فکر کنی

سرمو تکون دادم و رفتم گونشوب* و* سیدم و رفتم بیرون... اون شب رفتم پارک (...) و پاساژ (...) خلاصه کلی خوشگذرونی کردیم و شب هم سه نفری تو اتاق مشترک منو آزاد خوابیدیم با صدای مهناز خانوم بیدار شدیم

ساعت 11 بود و از بس که دیشب انا شیطونی کرد دیر خوابیدیم.. ولی آزاد نبود حتما رفته بود اداره

برای ناهار اومد و بعد از اونم طبق معمول رفت تو اتاق کارش... انارو فرستادم خانه بازی و خودم هم پیش آزاد رفتم تا بدونم جواب سرهنگ چی بوده
آزاد:

صبح بیدار شدمو رفتم اداره... جریانو برای سرهنگ گفتم و اون اول مخالفت میکرد... بعد از اینکه بهش گفتم اون زنمه و من بهش اعتماد کامل دارم و خلاصه هزار تا دلیل و مدرک قبول کرد و گفت اگر چیزی پیش اومد درجتو ازت میگیرم

منم بی برو برگرد قبول کردم چون به دلر با اعتماد کامل دارم... بعد از اون برگشتم تو اتاق و شروع کردم به فکر کردن که چه نقشه بچینیم منو کپان تو یه اتاق بودیم و داشتیم هر دومون فکر میکردیم... آخر هم تصمیممونو گرفتیم... برگشتم و خونه و ساعت 4 بعد از ظهر که تو اتاق کارم

بودم دلربا اومد داخل... برگشتم طرفش... کنجکاوی ، ترس و استرس و از
نگاش میخوندم
اومد نشست و نگام کرد
من: چی شده؟
میخواستم بینم چی میگه... وقتی جواب نداد برگشتمو کارمو کردم... احساس
کردم اومد بالای سرم
دلربا: آراد مسخره بازی در نیار تو خدا بگو دارم جون به لب میشم
صندلی رو یکم عقب بردم و دلربارو روی پام نشوندم... تقلا کرد:
__ آراد چیکار میکنی... من دارم از استرس میمیرم
سرمو تو موهاش فرو بردم و ب* و *سه کوچیکی از لاله گوشش گرفتم و گفتم:
_ سرهنگ قبول کرد
دست از تقلا برداشت.. سریع برگشت طرفم و نگام کرد.. تو نگاش نم اشک و
خوشحالی دیده میشد... یه دفه بغلم کرد و آروم میگفت:
__ خوشحالم.. بالاخره میتونم از ارشیا انتقام بگیرم... آراد.. آراد ازت واقعا
ممنونم.. عزیزم
زود گفتم:
_ تشکرتو بزار برای شب.. خودتو آماده عزیزم
اول نفهمید چی میگم و گنگ نگام کرد و بعد از چند لحظه نیشگونی از بازوم
گرفت و با صدای جیغی گفت:
__ بی ادیب

خندیدم و سفت تو بغلم گرفتمش

— و حالا اصل موضوع

— چی... نقشه؟؟؟

— آره بشین تا برات توضیح بدم

نشست و منم شروع کردم:

— خب منو کیان نقشه ای ریختیم و تو باید اینکارو بکنی: تو مثلاً توی اون 5

سال پولهاات ته کشیده و برگشتی تا منو تیغ بزنی و پولامو بالا بکشی و دوباره

بری

— همین؟

— آره...

— ولی خب.. خوبه ولییی خانوادت... اونا اگه بویی ببرن چی؟

— چیزی نمیفهمن اگرم فهمیدن من واسشون توضیح میدم

قسمت: 57

دلربا: اوکی باشه... خب از کی شروع میکنیم؟

من: از فردا... باید یه مهمونی ترتیب بدیم

— وای حالم از مهمونی بهم خورد.. ولی من و غزل میتونیم کاراشو

بکنیم... فقط اشکال نداره غزل چیزی بفهمه؟

— نمیدونم شایدم تا الان کیان بهش گفته باشه.

— راستی عروسیشون کیه؟

— هنوز معلوم نیست یا تو عیده یا تابستون

به گفتن آهان اکتفا کرد... و بعد از اینکه لمبوب* و* سید رفت تا کارارو با غزل

در میون بزاره

دلریا:

بعد از حرف زدن با آراد رفتم تو اتاقمون و به غزل زنگ زدم:

بعد از چند 5 بوق جواب داد:

غزل: بله؟

من: سلام غزل خانوم حالا دیگه دو ست جون جونیتو نمی شناسی؟؟؟ پیام از

وسط نصفت کنم؟

— ههههه نکبت تویی که دلی خره... چرا یه خبری ازم نمیگیری؟

اینقد جیغ زد که مایل و از گوشم عقب گرفتم

— اههه هنوز یاد نگرفتی سلام کنی؟

— خب سلام.. بعدم از کی تا حالا خانوم با ادب شدن؟؟ قبلنا که خودت با

فحش + 18 سلام و احوال پرس میکردی حالا که به ما رسید اینطوری شدی؟

— عزیزم بزار تو هم وقتی قاطی مرغا شدی با ادب میشی اون وقت تا آقاتون

یه عزیزم گفتن همچین سرخ و سفید میشی اونوقت منو درک میکنی قربون اون

قیافه عنتر مانندت بشم

— گمشو خودت قیافت گودزیلا مانند عزیزم

— میگم آقامون بیاد ببرت یه کم آب خنک بخوریا

— بیا بروها حالا انگار شوهر من پلیس نیست

— عزیزم تو که هنوز زنش نشدی

— میشم انشالله چشم حسود هم کور بشه

— اههههه اینقد حرف زدی داشت یادم میرفت اصلا چی نیخواستم

بگم... شال و کلاه کن بیا اینجا

— برای چی؟؟

— یعنی تو نمیخواهی به من یه سر بزنی؟ بیا اینجا باهات کار دارم

— اوکی قطع کن اوادم

بعد از خداحافظی باهاش رفتم دنبال آنا و آوردمش خونه

بعد از خوردن کیک و شیر اونقدر خسته بود که وقتی داشت نقاشی میکرد

خوابش برد... آراد هم رفت خونه کیان گفتن کار دارن منم دیگه میدونستم

کارای پلیسی و ایناست پا پیچ نشدم که بدونم برا چی داره میره اونجا

وقتی آنا رو گذاشتم تو تختش صدای آیفون اوادم... آی من این دختر رو بزنا

گفت الان میام الان میامش شد 1 ساعت و نیم

رفتم استقبالش تا اومد داخل یه نیشگونی از بازوش گرفتم

غزل: آیییی چیکار میکنی

من: چرا اینقد دیر اومدی اه میدونی چقد منتظرت بودم؟؟؟

— خب چی کار کنم؟ تهرا نه و ترافیکش دیگه میدونی چند تا چراغ قرمز

وایسادم؟

— اوههه خیلی خب حالا تا صبح میخواد وایسه تعریف کنه بیا اینجا بینم

از قبل میوه و قهوه و وسایل پذیرایی رو چیده بودیم

رفتیم تو سالن و نشستیم

من: خب غزل نمیدونم کیان بهت گفته جریان باند و منو یا نه؟

گیج نگام کرد و گفت:

_نه چیزی نگفته

منم خبی گفتم و جریان رو براش گفتم..

غزل: اما دلی نهههه... این خیلی خطرناکه

و شروع کرد گریه کردن... یه دفه صدای آنا اومد:

_مامان چلا خاله داله گلیه میتونه؟؟؟(مامان چرا حاله داره گریه میکنه؟)

—هیچی عزیزم بیا اینجا بینم...

غزل هم سریع روشو اونور کرد و اشکاشو پاک کرد...

غزل: نه خاله جون یه چیزی رفته تو چشمم...

آنا: خب خاله سلتو بیال جلو تا تو چشات فوت کنم اون چیزه بله بیلون(خب

خاله سرتو بیار جلو تا تو چشات فوت کنم چیزه بره بیرون)

غزل هم خنده ای کردو سرشو آورد جلو و آنا تو چشاش فوت کرد..غزل آنا رو

پاش نشوند و قلقلکش داد و ب*و*سیدش...منم در همین حین بهش گفتم که

مهمونی بگیریم و باید چیکارا کنیم و اون سعی کرد ناراحتی خودش و نشون

نده چون قرار شد من به ارشیا نزدیک شم

قسمت: 58

شب مهمونی:

از صبح منو آزاد و کیان و غزل داریم خودمونو به آبو آتیش
میزنیم... نوشیدنی... شام... میوه... و هزارتا کوفت دیگه اه چقد از این مهمونی
ها متنفرم

قرار نبود تو مهمونی بچه ها باشن واسه همین منم آنا رو بردم خونه مامان
مریم... و بعدش هم خودم رفتم آماده شدم... یه لباس مشکی که بلندیش تا زانوم
بود و جلوش از سینه تا پایین پولک های طلایی و مشکی کار شده بود و
حسابی برق میزد یه آرایش اروپایی هم کردم و آزاد هم کت تک سرمه ای با
جین یخی و پیرهن سرمه ای... کیان و غزل هم که لباساشونو آوروه بودن
همینجا عوض کنن... خلاصه تا ساعت 9 دیگه همه مهمون ا ا و مده
بودن... امشب باید یه جورایی تو چشم ارشیا میبومدم.. ولی باید عادی رفتار
میکردم و آزاد هم با اینکه برای هر دومون ساخته اما باید طرف دخترای دیگه
میرفت... چشمامو چرخوندم تا ارشیا رو پیدا کنم مثل همیشه روی مبل لم
داده بود و کنارشم 3_4 تا دختر... یه جام شراب برداشتم و رفتم طرفش
من: ارشیا.. سلام.. خوش میگذره؟

ارشیا: آره ممنون

و یه نگاه خیره بهم انداخت

— کم و کسری نیست؟؟ تعارف نکن از خودت پذیری کن

و جام شرابو به طرفش گرفتم... جامو ازم گرفت و کمی نوشید

— چه خبر؟؟ آزاد کجاست؟

خودمو به ندونستن زدم

— نمیدونم حتما همین طرفا سرش گرمه

چشم چرخوند و شصتم خبردار شد که حتما داره دنبال آراد میگرده.. زوم کرد

رو سمتی و زیر لب گفت:

_آره ظاهرا خیلی هم سرگرمه

ولی من شنیدم چی گفت

___ چیزی گفتی؟

_نه ولی انگار آراد خیلی رو فرمه نه؟

با تعجب مثلا رد نگاهشو گرفتم و سمت آراد نگاه کردم که با چند تا دختر و

مخصوصا فریما دوریه میز ایستاده بودن... تا یه جاهاییم سوخت ولی چه کنیم

فیلم باید بازی کنیم دیگه

مثلا از رو حرص سرمو چرخوندم طرف ارشیا:

___ ایششش ولش کن

_آراد از من خوشش نمیاد

اول یکم با تعجب نگاهش کردم و الکی مثلا که ناراحت شده باشم گفتم:

___ آرههه میدونم ولی.. نمیدونم دلیلش چیه.. اصلا بیخیالش تو چیکارا میکنی

اینروزا؟؟ پارتی هات از قبل کمتر شده ها؟

_نه خانمم شما زیاد مارو تحویل نمیگیری

وقتی گفت خانمم صورتم جمع شد ولی سعی کردم لبخند بزدم که میدونم

اون موقع قیافن خیلی مسخره شد

___ خب از زنو بچت چه خبرا؟

و بعد هر هر خندیدم... اونم خندید و گفت:

— زن و بچه کجا بود... تا وقتی تورو دارم چرا برم سراغ بقیه
بعد یهو گفت:

— البته با قیافه ای که این گرفته ترجیح میدم سینگل باشم
نگاهمو از روش برداشتم و به روبه روم خیره شدم... دیدم آزاد با اخم جلوم
وایساده...:

آزاد: دلر با بیا اتاق کارت دارم

من: اممم باشه یه کم دیگه میام

بعد واسش قیافه اومدم که یعنی به اعصاب خودت مسلط باش و نقشرو خراب
نکن.. اونم پوفی کشید و رفت... منم زیر لب با حرص الکی و طوری که ارشیا
صدامو بشنوه گفتم:

— اه فقط بلده زور بگه

— دلای چی شده؟

— هیچی آقا خوش گذرونی میکنن بعد به منم گیر میده که دارم با پسر فامیلم
حرف میزنم اوففف خسته شدم از دست کاراش
— چی شده دلر با مگه اون باهات چیکار میکنه؟
مظلوم نگاش کردم و گفتم:

— کاری نمیکنه اما همش زور میکنه اگه مجبور نبودم برنمیگشتم اهه
گیج پرسید:

— یعنی چی چرا باید اجباری برگردی

منم طوری وانمود کردم که انگار به خودم اومدم و حرفیرو که نباید میزدم زد:
— اممم هیچی هیچی آزاد کارم داشت من باید برم الان برمیگردم

و سریع جیم زدم و رفتم تو اتاق
در باز کردم..آراد رو تخت نشسته بودو سرشو تو دستاش گرفته بود..با او مدن
من سرشو بلند کرد...سریع رفتم پیشش نشستم و شونه هاشو گرفتم

قسمت: 59

بهبش گفتم:

__آراد..خودتو غذاب نده..به این فکر کن که..فکر کن که همه اینا یه بازیه و
قرار خیلی زود تموم شه...راستی من کار خودمو خوب انجام دادم..فعلا مونده
تو خماری که بدونه نقشه اصلیم برای او مدن به اینجا چیه..راستی من یه فکری
کردم..باید به آرش هم نزد...

یهو همچین نگام کرد که حرف تو دهنم ماسید

با صدایی که سعی میکرد بلند نشه گفت:

_انگار خیلی بهت خوش میگذره نه?...من همینجوریشم کم مونده برم و وسط
مهمونی و ارشیا رو با دستام خفه کنم اونوقت تو میگی آرش هم...

ادامه نداد و پوفی کشید

_من خودم مثلا دوست آرش هستم و..به اندازه کافی بهش نزدیک هستم بعدم

اگه تو به هر دوشون نزدیک بشی مشکوک میشن...و یه چیز دیگه

با شک پرسیدم:

__چی؟؟

_باید کم کم به فریما هم نزدیک بشی

با قیافه زاری گفتم:

— وایی نههه... دختره ی نجسب

— خب بایدیه دیگه... آخه اونم جزو بانده

پوفی کشیدمو سرمو به حالت باشه تکون دادم

— بهتره دیگه بریم

زود تر اومد جلو و قبل من دستگیره درو گرفت و قبل اینکه باز کنه یه ب* و* سه

ریز از لبام گرفتو با هم رفتیم پایین... خب قرار شد با اکراه من سمت چپ برم

و اونم سمت راست جایی که قرار بود نقش بازی کنیم

ولی در کمال تعجب دیدم به جای ارشیا فریما هستش بعدم سمت آرادو نگاه

کردن و دیدم ارشیا و آرش اونجان.. آرادم نگام کرد و با ایما و اشاره فهموند که

مشکلی نیست و باید از شانس گندم رو مخ این دختره هم کار کنم

رفتم پیشش نشستم:

— خوش میگذره؟

— مماماره... چطور

— هیچی عزیزم اگه چیزی خواستی بگوها

— نه ممنون همه چی آمادست

اه اه اه... انگار داره با کلفتش حرف میزنه

— چی شده؟ تنهایی؟

— یعنی چی؟

— یعنی اینکهههه.. خب همیشه یه پسر تو بساطت بود ولی الان که اینجا تنها

نشستی؟

— کجاش تنهام؟

بعد یه نگاه به دورو و انداخت و نیششو وا کرد و گفت:

— اههه شری جونم بیا اینجا خوجلم

اوققق... نگاه کردم طرف اون یارو دیدم داشت به شروین اشاره میکرد... میخواست صداسش کنه بیاد پیشش و به من بفهمونه تنها نیست هه لوس... شروین جواب داد:

— اسمم شروینه... شری اون خواننده هست که با رضا رامیار میخونه... مگه من دخترم.. الانم کار دارم.. فعلا بای هانی

هه کمی هم از دختری نداره با اون موهای رنگ کردش و ابروهای تمیزش.. ولی خوشم اومد قشنگ زد تو پر فری جوونن... گفتم:

— راستشو بگو چرا اینقد پکری؟

یه نگاه بهم کردو با کمی شک و حرص گفت:

— آراد از اول مهمونی تحویل نمگیره.. همش پیش اون کیانای دماغ عملی بود سعی کردم حرفشو جدی نگیرم چون خون خودمم کمی به جوش اومد.. هه انگار دماغ خودش عملی نیست.. با این دماغش شبیه طوییتی تو کارتونه شده بود

— خب عزیزم.. آراد دیگه خودش زن داره

— چه ربطی داره هیچ پسری نمیتونه در برابر من جلوی خودش و بگیره

اولین چیزی که به ذهنم اومد: خب معلومه عزیزم هر پسری تو رو ببینه با اون ریخت نمیتونه جلو خودشو بگیره و روت بالا میاره... البته اینو تو دلتم گفتم... و

همچین با این حرفش نگاهش کردم.. که حساب کار دستش او مد.. اه دختره
 موذی جلوی من داره از شوهرم میگه
 __خب حالا... میخواستم یه چیزی بهت بگم
 __چی؟

__بین فریما.. میدونم که منو تو زیاد از هم خوشمون نمیداد ولی هر چی فکر
 میکنم به این نتیجه میرسم که نمیدونم ما چه هیزوم تری بهم فروختیم که
 اینجوری با هم بد هستیم.. راستش از وقتی او مد ایران حس میکنم تنها تر شدم
 و خب میدونی که من هیچ خواهری نداشتم و میخوام اینکه با هم صلح
 کنیم.. دوست دارم باهم خواهر باشیم.. من بعد از فوت مادر و پدرم خیلی تنها
 شدم

و با ناراحتی سرمو پایین گرفتم.. واقعا یکمی همین احساس و داشتم... احساس
 میکنم کنی تنها شده بودم
 بعد سرمو بالا گرفتمو گفتم:
 __آشتیی؟

قسمت: 60

خیره خیره داشت نگاه میکرد... بعد چند دقیقه 2قطره اشک از چشاش ریخت
 و منو سریع بغل کرد و گفت:

__آشتیی... بخدا هیچکی ازم خوشش نمیا
 منم اینور داشتم از خنده میپوکیدم.. تو دلم گفتم: عزیزم منم از تو خوشم نمیداد
 نگران نباش... یه د فه نگام به آزاد افتاد دیدم اونم خودشو گرفته که

نخنده... و اسش با چشم و ابرو خط و نشون کشیدم میدونم بعدا چیکارش کنم نکبتو... حالا دیگه این فریما ول کن ما نشد الان ساعت 12 و نیمه وقتی هم داشتیم شام میخوردیم هم ولم نکرد آزاد راست میگفت این واقعا کنه بود... خدارو شکر خیالم از بابت آنا خوش بود چون اون اونجا میخوابید شبو... منو فریما سر یه میز بودیم و من داشتم به ور ورای فری خانوم گوش میکردم... چند دقیقه بعد آرش و عرشیا و آزاد هم به جمع ما پیوستن... به به جمعمون جمعه دزد و پلیس ها گرد هم آمده اند... گرم صحبت بودیم آزاد از کارو بار آرش و ارشیا میپرسید

تو تخت خوابیده بودیمو... مهمونی تموم شده بود... چند دقیقه ای بود که داشتم نقشه ی فردا رو به آزاد میگفتم... و همونطور توی بغلش خوابم برد صبح رفتم دنبال آنا و گذاشتمش مهد برگشتم خونه آزاد شرکت بود نقشه از این قرار بود که من زنگ میزدم به ارشیا و باهاش یه جایی قرار میزاشتم... بعد هم یه سری چرت و پرت و مقدمه چینی و بعد هم ضربه فنی شدن... بهش زنگ زدم:

ارشیا: بله؟

من: سلام ارشیا... منم دلربا.

_اوه دلربا چی شد یادی از ما کردی همین دیشب پشت بودم
بعد واسه خودش کر کر خندید... پسرهی عوضی... منم خنده ی مصلحتی
کردم و ادامه دادم

__ام ارشیا میخواستم بینمت میشه باهم یه جا صحبت کنیم؟

_اره اره بیا شرکت

اه لعنتی شرکت نه

_اه نه ارشیا راستش حرفایی که میخوام بزنم برا تویه شرکت مناسب نیست

اه خاک تو گورت با اون دلیل آوردنت دلی

_خب باشه پس بیا رستوران(...)

_باشه آدرسشو برام اس کن

_اوکی هانی میینمت بای

اوق

_خداحافظ

قطع کردم...اه مردشور ریختتو ببرن..خب حالا نوبت مرحله دوم...باید به یه

زن و مرد که پلیس مخفی بودن زنگ میزدم تا بیان و ماروزیر نظر بگیرن که

مبادا ارشیا خان دست از پا خطا کنه...منم بلافاصله زنگ زدم آدر سو ارشی

برام فرستاد و منم برای اونا فرستادم

خب آماده شدن...مانتو بلند آبی آسمونی...و شال کردم و کیف و کفش ست

سفید و شلوار جین یخی تنم کردم و رفتم سر قرار...وقتی رسیدم یکم دید زدم

تا پیداش کنم اونم جایه خوب و خلوتی نشسته بود...ناکس.

از قبل به خودم شنود وصل کرده بودم...اون زن و مرد پلیس هم از عکسایی که

آراد بهشون داده بود میتونستن مارو پیدا کنن

وقتی رسیدم بعد از احوال پرسیدم بهم گفت که ناهار چی میخوری؟ منم گفتم

چیزی نمیخوام و فقط سالاد سفارش دادم

اونم با کمال پرویی هیکلمو از نظر گذروند و گفت هیکلت که خوبه عزیزم
دیگه چرا رژیم میگیری زیر لب هیزی نسارش کردم و لبخند مصنوعی زدمو
گفتم تازه صبحانه خوردم و چیزی میل ندارم...مردک نامرد

خب سر صحبت و باز کردم

من: خب ارشیا میخوام یه سری چیزارو بهت بگم که باید بین خودمون بمونه
موشکوفانه نگام کرد و ازم خواست تا ادامه بدم

__ خب میدونی که پدر و مادرم مردن...منم به خاطر دلایلی برگشتم اینجا که
فعلا باید محفوظ بمونه

پرید وسط حرفم:

_ حرفات به نقشت مربوط میشه؟

اهههه نه بابا عجب حافظه ای داری تو

__ خب تقریبا...میدونی پدرم چیزهایی رو برای من گذاشته بود که من فعلا

اونارو از بین بردم...ولی خب پدرم با تو شریک بود...درسته؟

_ اممم آره یک سالی شریک بود ولی خب فوت شدن

آرعه کار خودته بی همه چیز پرو

قسمت: 61

من: آره میدونم و اینکه میدونم کارتون چی بوده

لیوان پایه کوتاهی دستش بود و داشت آب میخورد...با این حرفم چشاش گرد

شد و آب پرید تو گلوش...همه حرکاتشو زیر نظر گرفته بودم...بعد اینکه سرفه

هاش تموم شد... سعی کرد به حالت قبلش برگرده و اینبار با غرور و خونسردیه مسخره ای گفت:

— آم آره میدونم خب بیزینسه دیگه

— آره ولی یه بیزینس کاملاً متفاوت

هیچ حرفی نزد و همینجور نگاهم کرد... کمی به سمتش مایل شدم:

— ببین من میخوام که کمک کنی... راستش تو مهمونی هم کمی بهش اشاره کردم

— چه کمکی؟

— هنوز اونقدری بهت اعتماد ندارم که نقشمو باهات در میون بزارم

— منم هنوز بهت اعتماد ندارم که نری وزیر آب منو پیش پلیس بزنی

خنده ای کردم و گفتم:

— آخه دیوونه من که نمیتونم خودمو تو هچل بندازم

— چطور؟

— ببین من میخوام وارد این کار بشم

— هه چرا؟ دلیلت چیه؟

انتقام... با این حال گفتم:

— من به پولش نیاز دارم

اینبار خندید:

— اما جناب تهرانی که جیب پر از پول داره... ویلا پول زمین شرکت

— آره اما کافی نیست

پوذخندی زد:

— هه طمع میکنی؟!

هه طمعکار تویی و اون دو تا بز

— ربطی به طمع نداره... من نمیتونم روی آراد حساب باز کنم... باید برای

خودم کار داشته باشم

— حتما اینم مربوط به همون نقشته؟

— دقیقاً

— ولی مدارک دستته

— ولی اگه وارد کار شوم اونارو میدم دست خودت تا هر کاری میخوای

باهاشون کنی... بسوزونی... خاک کنی... مهم نیست برام

— اما میتونی ازشون کپی بگیری

— درسته ولی پلیس ها کپی قبول نمیکنن

— از کجا میدونی؟

(فلش بک): "آراد سپرده بود کپی برابر اص مدارکو بسازن و قرار بود کپی رو که

اصلیه مونمیزد رو بدیم به ارشیا و اصلی هارو بدیم پلیس"

زمان حال:

آراد بهم گفته بود اما برگ برنده ی دیگه ای هم داشتم... مادرم حقوق میخواند

اما پدرم بهش اجازه نداد کار کنه و اونم مشکلی نداشت و خودش خصوصی

تو خونه تدریس میکرد...

— رشته ی مادرم حقوق بوده.. اگه یادت باشه

— درسته.. ولی

نمیدونم چی میخواست بگه نمیتونستم تصور کنم
 _ولی من باید فکر کنم... اصلا هنوز نمیدونم نقشه تو چیه
 تو چند تا جمله دروغ مصلحتیمو رو کردم:
 __من اومدم ایران تا از آراد پول به جیب بزنم و برگردم خارج
 _واو.. پس دلی خانمم اینکارست
 __مجبورم... فقط بخاطر آنا
 _خب میتونی آنا رو بزاری همینجا و جیم بزنی
 __نه نمیتونم... درسته که از آواده ولی دوسش دارم.. بالاخره خودم زحمتشو
 کشیدم
 ولی با تک تک حرفام قلبم به درد میومد... نمیدونم چرا شاید چون احساس
 میکردم دارم با حرفام آرادو ناراحت میکنم.. چون قرار بود آراد اینارو گوش کنه
 _پس به پولش نیاز داری؟
 __آره... ولی وقت زیادی ندارم میخوام زودتر برگردم و برای بار دوم انتقاممو از
 آراد بگیرم.
 _باید فکر کنم
 __باشه
 ساعتمو نگاه کردم:
 __خب دیگه من باید برم... الان آراد میاد حوصله سیم جین کردناشو ندارم
 _باشه عزیزم
 سریع رفتم خونه

قسمت: 62

وقتی رفتم خونه سریع دستبکار شدم.. لپ تاپ و روشن کردم و وارد برنامه تلگرام شدم و صدای ضبط شده ی خودمو ارشیارو به آیدی خصوصی و رمز دار پلیس زن فرستادم... چند دقیقه ای گذشت که همون پلیسه بهم زنگ زد:

پلیس زن: سلام

من: سلام... چی شد چیز خاصی دستگرتون شد؟

_توی رستوران نه ولی در حال حاضر همکارم داره مکالمتون رو بررسی میکنه... منم به شما زنگ زدم.. ما میز روبه روی بودیم و حدود 4 یا 5 متری باهاتون فاصله داشتیم.. خیلی ممنونم که با ما همکاری کردین

_ خواهش میکنم این چه حرفیه... خب وظیفه ی من هست که جامعه ام خدمت کنم

_ در هر صورت از همکاری شما و تلاش های همسرتون سرگرد تهرانی واقعا ممنونیم

_ خواهش میکنم خدانگهدار

_ خداحافظ

بعد هم قطع کردم... پوفی کشیدم.. این از اولش.. بعدش چیه خدا میدونه

از اتاقم رفتم بیرون و به سمت اتاق آنا حرکت کردم

رفتم تو اتاقش همه چی مرتب بود و فقط خوشگل خانوممون با اخم ریزی داشت با تبلتش بازی میکرد... بلند گفتم:

_ ای وای چرا اولاف (شخصیت کارتونی) اخم کردههه؟ نکنه باز بغل میخواد

أنا جیغ كشید:

_ من السام (شخصیت کارتونی) اولاف پسره

بعد دوباره به بازیش ادامه دارد... رفتم پشت سرش دیدم داره السارو آرایش

میکنه... اوففف اینم از بچه های ما

تا دید دارم نگاش میکنم اخم کرد و لب برچید و خوابید رو تخت... آرام رفتم

جلو بیهو تبلتو از دستش کشیدم خاموشش کردم و گذاشتمش بالای کمد

_ ماما ننن بدششش داشتم بازی میکلدمم

_ نچ نمیدم... چیه همش داری این بازیرو میکنی.. چشمات ضعیف میشه ها

اونوقت باید مثل روبی (Robey, دوستش تو فرانسه) عینک بزنی

_ نههه دوست ندالم... خیلی زشت میشم

چون روبی با عینکش زشت میشد آنا هم از عینک بدش میومد

_ خب پس دیگه از این بازی ها نکن... بجاش باهم عروسک بازی

کنیم... موهای همو میافیم

دوباره لب برچید و آرام گفتم:

_ آخه از وقتی اومدیم اینجا تو دیگه باهام بازی نمیکنی

آهاا پس بگو دردش چیه... بهش حق دادم آخه از وقتی اومدیم اینقد اتفاقات

جور و جور افتاد که از دخترم فارغ شدم... قربونش برم... تو بغلم

گرفتمش... فشارش دادم:

_ آخخخ من چقد عاشق دخترم

_ اما بابایی چی مگه اونو دوست ندالی؟

_ چرا خب هر دوتون عشق منید

— خب خوبه

به حرفاش خندیدم و گفتم:

— ناهار خوردی مامانی؟

— آله مهناز خانوم بهم داد اما من تنها بودم

— آخخخ عزیزم خب فردا جبران میکنم

— چیکار میکنی؟

— فردا خودم ناهار درست میکنم به بابایی هم میگم زودتر بیاد تا باهم

بخوریم

با شوق دستاشو به هم کوبید:

— عالییهه... خیلی خوبه

— خیلی خب حالا چیکار کنیم؟

— بلیم بلقصیم

آخ من میمیرم برار *ق* صیدن توش استاد بود آنا هم تو سن خودش بهتر از

دوستاش میر *ق* صید چون باهاش کار میکردم... بعله دیگه مادر و دختری

هنر مندیم

— بزن بریم بر *ق* صیممم

لباسامونو با تاپ و دامن قرمز عوض کردیم... و موهامونو باز گذاشتیم... من

عاشق موهای آنا بودم و اونارو کم کوتاه نمیکردم و الان تقریبا تا بالای باسنش

بود

فلشمو برداشتم و به تی وی زدم... آهنگ های جدید خارجی ایرانی بود و کلی با او نار*ق* صیدیم

وقتی داشتیم بالا پایین میپزیدیم خیلی مسخره بازی در میاوردیم... یههو آهنگ قطع شد... به تی وی نگاه کردم و برگشتم تا کنترل بردارم بینم چش شد... که آرادو جلوم... دیدم... با بهت و دهان نیمه باز به من و یکم به آنا نگاه میکرد... خیره خیره داشت نگاه میکرد... لباس من هم خیلی باز بود و همچنین رنگش قرمز آتشین بود... بهش چشمو ابرو اومدم که اینطوری نگاه نکنه با پریدن آنا تو بغلش به خودش اومد... لبخند به لب اومد طرفم:

قسمت: 63

— چقد خوشگل شدین

— مرسی عزیزم... کی اومدی؟

— همین الان... ولی (تک خنده ای کرد).. مته اینکه خیلی سخت درگیر بودین وایی از خجالت داشتم آب میشدم.. چون دقیقا همون زمانی که آراد اومده بود ما داشتیم مته دیوونه ها بالا پایین میپزیدیم... نگاهش کردم

— خب.. اینجوری انا خوشش میومد

نمیدونم از حرفم چی برداشت کرد که زد زیر خنده

رفتم آنا رو ازش گرفتم

— خب دیگه ما بریم حموممم.. خیلی عرق کردیم

— دوتایی؟... منم میام

همچین نگاهش کردم گرخید

— چی میگی عزیزم... انشالله دفه بعد تورم میبیرم اما الان نمیشهه
 اصلا نفهمیدم چی گفتم فقط با این حرفم آنا و آراد زدن زیر خنده خودمم
 خندم گرفته بود و زور شرم سرم پایین بود... خلاصه با یه زوری از زیر نگاه
 نافذش در رفتم و آنا رو گذاشتم تو حموم و رفتم لباس و حوله بیارم
 وقتی برگشتم آنا تو وان آب مشغول عروسک بازی بود... منم همونجور
 حمومش میدادم و خودمم حموم کردم و خلاصه ترگل ورگل از حموم بیرون
 اومدیم

موهامونو خشک کردیم و آنا گفت میخواد فیلم ببینه... منم یکم میوه پوست
 کندم و تزئین کردم و براش گذاشتم... یکم دیگه هم بردم توی اتاق کار برای
 خودم و آراد... وارد شدم... سرشو از رو برگه ها برداشت... با لخنه گفت:
 _عافیت باشه

— سلامت باشی... اینهمه کار میکنی خسته نمیشی؟.. زود میری، دیر میای،
 بعدم دوباره میشینی پشت این میز سرتو میکنی تو برگه ها
 دستی به گونه هام کشید:

_خب عزیزم.. کار دیگه

— مگه آرمین نیست بده اون انجام بده

_اونم وظایف خودشو داره

__ خب حالا.. ولی فردا واسه نا هار بیا خونه... آنا امروز از دلتنگیش
 گفت... گفت که دوست نداره تنها ناهار بخوره.. دلم خیلی براش سوخت خب
 اونم بچست گ*ن*ا*ه داره... فردا زود بیا خودم میخوام ناهار درست کنم

—باشه حتما زودتر میام

—اینقدر هم این غذاهای بیرون رو نخور

—به روی چشم سلطانم

به بازوش زدم و آروم گفتم لوس

میوه هامونو می خوردیم و آراد از کارایی میگفت که باید میکردم و از خیلی چیزهایی که در انتظارمه... ارشیا هم فردا عصر جوابمو میداد و من شک نداشتم جوابش مثبت بود.. چرا باید رد کنه من مدارک دستمه.. هرچند خب اونا هم قلابین و کم هستن و ممکنه فقط برای چند سال اونو حبس کنن و آراد میگفت این کافی نیست و اون هزاران آدمو کشته و از بین برده... منم باهاش موافق بودم

ساعت 7 بود که تصمیم گرفتم برم شام درست کنم.. از وقتی اومده بودم مهناز خانوم لوبیا رو گاز گذاشته بود داشت میپخت و گفتم خودم واسه شام درستش میکنم... نون هارو از فریزر در آوردم.. لوبیا درست کردم به همراه سالاد سبزیجات... دور هم شام خوردیم و آنا از اتفاقات خوب این مدت میگفت و مارو میخندوند... شب خوبی بود... شب رو هم توی آغوش آراد خوابیدم از زندگیم راضی بودم ولی ارشیا مته بختک روی زندگیم بود و من احساس خوبی نداشتم

فردا صبح آراد آنا رو هم سرراشش برد مهد کودک... منم طبق تحقیقاتی که کرده بودم میدونستم آراد و آنا تهچین دو ست دارن و قرار بود ناهار تهچین درست کنم

ساعت طرفای 1 بود که دیگه گذاشتم ته دیگ تهچیم خوب برشته شه... سالاد و سس هم درست کردم... آنا هم توی سالاد مثلا کمکم کرد که البته بیشتر خیارهاشو خورد... (نمیدونم علاقه بچه ها به خیار چیه دقیقا).. خلاصه ساعت 1 و نیم آراد او مدم... و منم میز و چیدم و ناهار و خوردیم... بعد از اون آنا رفت تو اتاقش تا نقاشی کنه منو آراد هم رفتیم تو اتاق خواب... آراد سرش تو لپ تاپ بود و داشت به پلیس ها میل میزد... منم کتاب تو دستم گرفته بودم و مثلا داشتم میخوندم اما هیچی نمیفهمیدم فکر و ذهنم یه جای دیگه بود... ساعت 4 بود که ارشیا زنگ زد:

___بزارم رو بلندگو؟

_نه نه.. لازم نیست خط تو ردیابی میشه

بعد رفت سمت لپ تاپشو منم تلفونو جواب دادم

_سلام دلربا

___سلام

_خوبی؟ چه خبر؟

___ممنون.. خیر خاصی نیست دارم روزامو میشمارم

آراد بهم گفته بود باید طوری وانمود کنم که مثلا از زندگی پیش اون خوشم

نمیاد

_خب من تصمیممو گرفتم

___خب.. چیه گوش میکنم

_خب با عضویتت تو گروه موافقت شد

الكى با تعجب پرسیدم:

— منظورت چیه؟ مگه تو رئیس نیستی؟

— چرا ولى مشاور هام آرش و فریما اونا هم باید نظر میدادن.. ولى تو برام فرق

دارى و مشاورم نیستی

اصلا حرفشو به روى خودم نیوردم

— خب... آرش وقتى تو پاریس بودیم به من چیزى نگفت.. از جریانات ما خبر

دارى؟

— آره تا یه حدودى... آرش وقتى اسم تورو آوردم گفت که شماها همسایه بودین

و آرش مته پدر بچت بود

— آره ایشون بهم خیلی کمک کردن... اما آرش که دوست آراده ولى چطور

بگم

— میدونم میدونم... لزومى نداره تو به آراد چیزى بگی

— هه دیوونه شدی؟؟؟ عمرا بگم... خب باید کجا پیام تا کارهاىی که قراره

بکنم و بهم بگی؟

— آدرس رو بلافاصله بعد از قطع کردن تلفن برات اس میکنم

— اوکى خدافظ

— باى

بعدم قطع کردیم

تلفن رو قطع کردم و برگشتم سمت آراد... اخماش حسابی توهم بود... تا خواستم ازش بپرسم چرا صدای اسم ام اس او مد... ارشیا آدرسو فرستاده بود
 __چی شده آراد؟

_ نمیتونیم خطشو کنترل کنیم

__ یعنی چی؟

_ اه لعنتی

__ خب بگو دیگه چون به لبم کردی

_ اینجا زده اون خط اصلا وجود نداره

__ چیبی؟

_ گوشيو بده

__ برای چی؟

_ گفتم گوشيو بده

با تعجب دادم دستش.. اینم هر دقیقه فازش عوض میشه هم... دیدم که گوشيو برد سمت گوشش

__ داری به کی زنگ میزنی؟

دستشو به حالت سکوت آورد روی بینیش... خیلی حرصی شدم... خب مته

بچه آدم بگو چه مرگنه دیگه ای بابا... بهو گوشيو پرد کرد رو تخت

__ آراد معلوم هست یهو چت شد؟

_ خط رو سوزوند

__ چیبی؟

انگار داشت با خودش حرف میزد:

— اووووففف... باید هر چی میتونیم مدرک جمع کنیم... میخوام به اندازه این 11 سال جبران کنم... اون از بابای گرگ صفتش اینم از خودش.. یکیه لنگه باباش

— باباش؟؟؟ عمو رضا؟؟؟ اما چطور؟ عمو رضا همیشه مهربون بود

— اینا همه فیلمشونه وگرنه کثیف تر از خودشون خودشونن

— اوففف... حالا بزار ببینم اس ام اسو

(فردا، سر ساعت 6 بیا... 5 دقیقه خارج از شهره طرف شما و....) آدر سو داده بود... به نظر هم جای پرتی میومد.

— خب اینم آدرس.

— راستی امشب خونه مامانمینا دعوتیم

— اههه پس چرا مامان مریم زنگ نزد؟

— فک کنم چون سرش گرم غذاهای امشب بوده دیگه آرمین تو شرکت بهم گفت.

— آخی.. ای کاش الان بریم شاید کمکی چیزی بخواد

— خیلی خب یه نیم ساعت دیگه آماده شید منم باید با بچه ها در ارتباط باشم

شاید چیزی فهمیدن... آدر سو هم بزار

— باشه

آراد آدر سو برای اونافرستاد... اوناهم قرار شد همین امشب یه سر به اونجا

بزنن ببینن چه جوریه

خلاصه بعد نیم ساعت رفتم آنارو آماده کردم و خودم هم رفتم آماده شدم... برای
 آزاد یه تیشرت سفید که دکمه ها و خط های فیروزه ای داشت و شلوار
 طوسی... خودم هم شلوار طوسی و پیرهن فیروزه ای با مانتو طوسی و شال
 طوسی خیلیی کمرنگ که به سفید میخورد... سوار ماشین شدیم و راه افتادیم
 رسیدیم و زنگ درو زدیم... صدای فریما اومد:

_فرماید

منو آزاد با تعجب به هم نگاهی انداختیم و رفتیم داخل... از قرار معلوم فریما
 اینا هم اینجا بودن... رفتیم داخل... فریما و پدر و مادر و دوتا داداش هاش... و
 دو تا عموهای اراد هم بودن.. از طرف منم دوتا خله هام و دوتا دایی هام اومده
 بودن... اینجا چرا اینقد شلوغه... مامان مریم با روی باز اومد طرفم... با همه
 سلام و احوال پرسی کردیم... منو مامان مریم همراه آزاد رفتیم طرف اتاق قبلیه
 آزاد تا من لباسمو تعویض کنم
 تا رفتیم داخل مامان مریم گفت:

_واسه عروسم که پا تختی نگرفتم این جبران شه... حالا برید آگه کم و کسری
 هم بود شرمنده
 با بهت گفتم:

_لزومی به اینکارا نبود... من فک کردم ما تنهایییم.. شما که سنگ تموم
 گذاشتین ای کاش میگفتین میومدم خونه کمکتون
 _دیگه چی؟؟؟.. بیاین بریم بیرون پیش مهمونا
 خودش هم زودتر رفت بیرون

با بهت سمت آزاد برگشتم

_مامانه دیگه

بعد زد زیر خنده

_آزاد نكنه خبر داشتی؟

_نه بابا ولی شك کرده بودم یه خبراییه چون آرمین خیلی با شیطنت حرف

میزد

نفسی کشیدم و گفتم:

_خیلی خب بریم پیش مهمونا

دستمو گرفت و لحن شیطونی گفت:

_كجا كجا... بیا اینجا ببینم پا تختیه ها

_خب؟

_اوففف هیچی بابا حد اقل یه ب*و*س کوچیک بده

گونشو آروم و کوتاه ب*و*سیدم و گفتم:

_خوبه؟

با لجبازی گفت:

_هییبی خدا همینم غنیمته حالا تو خونه ادامه میدیم

زیر لب بی ادبی نثارش کردم و کشیدمش بیرون

رفتیم پیش بقیه خاله هام که ولم نمیکردن فریما هم خیلی خوب رفتار

میکرد...ولی..این وسط یه مشکلی بود که نگرانش بودم...ارشیا که به فریما

گفته بود جریانو و ما باید جلوی فریما با هم سرد باشیم...از طرفی هم آگه

اینکارو کنیم بقیه فکرای خوبی نمیکنن... نمیدونستم چیکار کنم و باید به هر بهانه ای با آزاد حرف میزدم

قسمت: 65

بعد از شام که مامان خیلی زحمت کشیده بود همه نشسته بودیمو میگفتیم و میخندیدیم منم سعی میکردم زیاد به آزاد نزدیک نشم... با فریما هم خوب بودیم اما اونو نمیدونم ولی من که همش تظاهر بود از زیر و راجی های فریما در رفتم و رفتم سمت دستشویی... گوشیمو هم برده بودم... به آزاد زنگ زدم

_الو

تند تند حرف زد:

_آزاد اصلا به روی خودت نیار که منم فقط زودتر بیا تو اتاق

بعد 1 دقیقه انگار که از بهت در اومده ، گفت:

_آهاااا باشه تیام جان حتما فردا رسیدگی میکردم

بعد قطع کرد

این حرفشو گذاشتم پای فیلمش که اومد و درو آروم باز و بسته کردم و رفتم

بیرون توی اتاق

10 دقیقه منتظر شدم و هنوز نیو مده... نکته حرفش از (فردا رسد یدگی

میکنم) واقعی بوده... و ااا مگه مرض داره... البته شاید از رفتار های من ناراحت

شده. اوففف نباید اینجوری میشد. رفتم گوشمو چسبوندم به در.. هنوز صدای حرف میومد... یه دفه صدای بلند مامان که به آراد میگفت:

_آراد مادر پس دلربا کجا موند برو ببین چی شد نکنه اتفاقی افتاده؟
_باشه

بعد هم صدای قدم های آراد به طرف اتاق... از در فاصله گرفتمو دست به سینه ایستادم وسط اتاق

اومد داخل.. منو که با اون حالت دید گفت:

_چیه الان من باید طلبکار باشم یا تو

منم با لحن خودش جواب دادم:

_ببخشیدا ولی تو منو چند دقیقهست که کاشتی اینجا

بحصو عوض کرد:

_اون رفتارات چه معنی میداد.

منم یاد قصیه افتادم با صدای آرومی گفتم:

_گوش کن آراد رفتارامو جدی بگیر... خب فریما اینجاست دیگه منم طبق

اون حرفایی که با ارشیا زدم مثلا برای پول برگشتم پیشه تو... و اینکه قطعا تا

الان ارشیا به فریما ماجرارو گفته

_آره درست میگی اصلا حواسم نبود

بعد با مکث گفت

_یعنی اصلا باور کردنی نیست که دختر عمم 7ساله وارد باند شده.. در صورتی

که همه چی داره ولی... حیف ، حیف که طمع هوش رو از سر آدم میپروونه

میدونم از اینکه دختر عمه اش (فریما) تو باند بود ناراحت بود... بازوشو گرفتم:

—آراد بیا بریم خیلی اینجا موندیم

رفتیم بیرون مامان تا مارو دید گفت:

—کجا بودید پس نگران شدم

—هیچی مامان جان دلر با یکم حالش خوب نبود تو اتاق موند بهتره الان.گ

—هییی مادر خودتو ناراحت نکن قسمت بود دیگه خدا بیامرزتشون همیشه همه

جا باهم حضور داشتن

منظورش به پدر و مادرم بود آخه ما خیلی باهم بودیم

همه زیر لب خدا بیامرزتشونی گفتن ما هم نشستیم

جمع تو سکوت بود منم کمی ناراحت شده بودم از غیبت پدر و مادرم... سعی

کردم جمع رو از این حال در بیارم واسه همین با صدای بلندی گفتم:

—خب دیگه برنامه باغ نمیزارید؟ دلم تنگ شده ها

خودمم میدونستم چه چیز بی معنی گفتم

آراد ادامه داد:

—آره اتفاقا تولد آنا هم نزدیکه

راست گفت تولد آنا هم تو بهمن بود فکر خوبی بود که براش تولد بگیریم این

تولد آخری رو با دوستاش توی رستوران تو پاریس گرفتیم قبلی هارو هم با

آرش... واقعا اونقدر خوب رفتار میکرد که نمیفهمیدم

ادامه دادم:

—آره چطوره یه تولد مفصل واسش بگیریم

همه از این بحث استقبال کردن و خلاصه گفتیم و خندیدم و برگشتیم خونه

قسمت: 66

خیلی خسته بودم... ساعت 1:36 دقیقه بود. بعد مسواک و خوابوندن آنا رفتم به اتاقم و خزیدم تو بغل آراد و تا چشمامو رو هم گذاشتم خوابم برد
صبح با صدای مهناز خانوم بیدار شدم... رفتم درو باز کردم در حالی که
خیلی خسته و خواب آلود بودم گفتم:
_ چیشده مهناز خانم؟

__ ببخشید دخترم بیدارت کردم.. مهمون داری آقا ارشیا اومدن
تا اینو گفت چشم گرد شد و بهت زده نگاش کردم... تازه مغزم به کار
افتاد... زیر لب غر غر میکردم:
_ ای خدااا... آخه این الان باید برای چی بیاد.. (بلند تر گفتم) الان ساعت
چنده؟

9_ صبحه دخترم

_ پوففف... باشه شما ازش پذیرایی کنید من الان میام

اونم باشه ای گفت و رفت

منم سریع رفتم دستشویی و لباس خوابمو بایه شلوار جین سرمه ای و یک
تاپ سفید که روش حریر به همون رنگ با آستین های سه ربع میخورد عوض
کردم و سعی میکردم گشادترین لباسمو بپوشم... موهامو با کش دم اسبی بستم
و بعد از زدن یه رژ کمرنگ رفتم سمت سالن
روی مبل نشسته بود و پا روی پا انداخته بود... رفتم جلوتر و لبخند کوچکی
روی لبم جا دادم:

- سلام ارشیا... از این طرفا
- سلام.. او مدم باهات درباره ی کارمون حرف بزنم
- خب میتونستیم قرار بزاریم
- تو خونه مشکلی داره؟
- نه خب ولی... امکان داره آزاد بیاد برای این گفتم
- چیز زیادی نمیخوام بگم... پس فقط زود بشین تا آزاد نیومده
- نشستم و منتظر بودم لب باز کنه... ههههه وایی یادم رفت ظبط صدا بزارم
- اوففف... ولی دیگه همیشه کاریش کرد... گفت:
- خب باید بگم که تو کار خاصی نداری و مثله چیزارو بازرسی میکنی... من
- بهت یاد میدم
- از توی کیفش یه پلاستیک در آورد... که پودر ها و چیزایی رنگ رنگی توش بود
- گذاشتشون رومیز و دوتا کاردک که حالت قاشق داشت رو در آورد و اون بسته
- ها ی کوچیک و باز کرد و گفت:
- اینها مواد اصل هستند
- با تعجب پرسیدم:
- این ها مواد مخدرن؟
- آره این ها اینجورین بقیشون به صورت قرص هم هست
- مقدار اینا چقدره؟
- 80— گرم
- وای تو چطوری میتونی اینارو جا به جا کنی؟ نمیگی یهو میگیرنت؟

__ محافظ دارم

گیج شده بودم... چطور اینهمه شهامت داشت که این 80 گرمو جابه جا کنه... تنها 50 گرمش حکم اعدام داشت... گفتم:

_ خب من دقیقاً باید چیکار کنم؟

__ اینارو آوردم تا مزه کنی و بفهمی که هر کدوم اسمشون چیه و چه مزه ای هستن و آیا اصل هستن یا نه

_ چییی؟؟؟! من عمراً لب به اینا بز نم

تک خنده ای کردم و گفتم:

_ منم مصرف نمیکنم و معتاد نیستم... ولی یه دستمال بردار بعد از فهمیدن

مزش زبونتو پاک کن

با تردید گفتم خیلی خب باشه

همه اون هارو باهم مزه کردیم... اسمهای متفاوت و مزه های متفاوت... بعضی

ها شون خیلی مزه ی بدی داشتن بقیه هم مزه ی خاصی نمیدادن بعد از مزه

کردم اینها...

بهم گفتم:

__ خب تو تا وقتی اینجایی توی یه سری تاریخ مخصوص که من اونهارو بهت

میدم باید بیای کارخونه

حرفشو قطع کردم:

_ کارخونه؟ مگه کارخونه هارو بازرسی نمیکنن؟

__ چرا ولی کارخونه ما معمولی نیست... یک کارخونه خصوصی که 1 ساعت

تا تهران فاصله داره... آرش یا فریما میان دنبالت و تو اون تاریخ ها و شماها

باید برید بازرسی کنید ببینید چه جوریه و اینا..آخر هفته خودم میام دنبالت با هم میریم اونج تا بهت دوباره توضیح بدم به حرفش فک کردم..فرصت خوبی بود تا برم اونجارو ببینم...شاید چیز بیشتری هم دستگیرم شد خلاصه بعد از کلی حرف زدن...دیگه پاشد که بره...تا درو باز کردم آراد و دیدم که دستش روزنگ در خشک شد

قسمت: 67

با صدای ارشیا ، منو آراد هردو به خودمون او میدیم...ای خدا عجب گیری کردم حالا برنامه ی بازجویی راه اندازی میشه
__سلام آراد خان

__سلام ارشیا اینجا چیکار میکنی

میدونستم و اصلا قشنگ معلوم بود که خودشو گرفته که صداش نرخ بالا منم اینور از استرس داشتم سخته می کردم...زودتر به حرف او مدم:
_ا..ارشیا جان برای...برای این اومده بود اینجا که...

نمیدونم چی بگم که ارشیا هم شک نکنه و نمیتونستم به آراد جلوی ارشیا بگم اومده اینجا تا بهم آموزش بده و درباره کار حرف بزنیم...ارشیا به حرف او مدم:

__ او منده بودم فقط سوری بزَنَم... ولی حیف که خونه نبودى ایشا... یه روز دیگه میام که تو هم باشی دور هم باشیم همگی... من باید برم قرار کاری دارم.. فعلا خدافظ

یعنی اگه موقش بود به نفس راحت از این صدا دارا میکشیدم.. آراد محکم اومد داخل اینقدر محکم که تنه به تنه شدیم و من نزدیک بود بیفتم ولی خودش بازو مو گرفت و منو کشید طرف اتاق:

_ آراد.. اه آراد صبر کن.. چی کار میکنی.. با توام... خودم میام.. (بلند تر گفتم)... آراد داری اذیتم میکنیی

منو ول کرد... ایستاد سر جاش... چند تا نفس عمیق کشید و گفت:

__ بیا تو اتاق

اونقدر محکم گفت که مته جوجه پشت سرش راه افتادم... رفتیم تو اتاق وقتی وارد شدم درو بستم... هیچی نمیگفتیم... فقط سکوت بود... بالاخره خودم گفتم:

_ ارشیا او...

بلند داد زد:

__ اسم اون کثافطو نیار

_ باشه باشه آراد چرا اینجوری میکنی... اون.. اون واسه کار او منده بود... همین چیزی نگفت با خشم نگام کرد... یه چیز یو حس میکردم تو چشمش غم و شک بود... فهمیدم دردش چیه

_ آراد.. آراد تو به من.. شک داری؟

نگاهشو ازم گرفتمو کلافه سرشو به معنی نه تکون داد

_آراد من میدونم تو شک داری آره...آراد برای چی؟ تو فک کردی من واقعا عاشق همچین آدمی میشم؟ آدمی که اصلا آدم نیست و بویی از انسانیت نبرده؟

با صدای بمی گفت:

__ نه دلربا من همیچن فکری نمیکنم...ولی عصبی شدم..از اینکه...از اینکه تو ازشیا تو خونه بودین...
بلند گفتم:

_آره بودیم..ولی تنها نبودیم

__آره تو درست میگی...ولی من فقط عصبی شدم..چیزی نیست تموم شد اشک تو چشم جمع شده بود با این حال گفتم:

_نه تموم نشده...تو با خودت چی فکر کردی...اینا همه نقشست آراد...آراد ما داریم فیلم بازی میکنیم

__درسته ولی خب چیکار کنم..دست خودم نیست روت غیرت دارم..حداقل بیخ زنگ میزدی

_فک میکنی به ذهن خودم نرسید؟ اما نتونستم...نمیتونستم که جلوی ارشیا به تو زنگ بزنم...یا اصلا نتوسنستم برم از تو اتاق شنود و بردارم چون میترسیدم اون هم باهام بیاد و یا اینکه آگه من برم دوربینی...ظبطی چیزی کار بزاره یا چه میدونم اتفاقی بیوفته نمیدونستم با این حال تنهاش بزارم

__باشه دلربا..آروم باش من معذرت میخوام...حالا که چیزی نشده

چیزی نشده؟ درسته تو حرفی نزدی اما من فهمیدم و تو چشات دیدم که بهم شک داشتی و تردید و تو چشات دیدم

سریع ماتتو و شالمو برداشتم رفتم سمت رختکن... کفشمو پام کردم و سویچ ماشین و برداشتم... دنبالم اومده بود و مدام میگفت:

__ دلربا.. دلربا صبر کن... کجا میری؟.. با این حالت کجا میری؟
گفتم:

__ میرم دنبال آنا

__ ولی صبر کن حالت خوب نیست میزنی یه بلایی سر خودت میاری

__ من حالم خوبه آراد

__ باشه ولی وایسا راننده میارنش... اصلا هنوز یک ساعت مونده

__ آراد خواهش میکنم... لطفا بزار یکم با خودم خلوت کنم... دنبالم نیا... به راننده هم زنگ بزن بگو نره اونجا

رفتم سمت پارکینگ اصلا نفهمیدم سویچ کدوم ما شینو برداشتم دکمه قفل باز کردنو زدم و چراغ های BMW روشن شد... سوار شدم و رفتم سمت مهد آنا

وقتی رسیدم هنوز نیم ساعت مونده بود... ماشیمو پارک کردم و رفتم سمت پارک نزدیک مهدشون... روی صندلی نشستم... به حرفامون کارامون فک کردم.. این حق من نبود.. من داشتم تو این ماموریت کمکش میکردم.. عوض تشکرشه... اه.. حس میکردم فشارم افتاده بود پایین رفتم سمت دکه ای که اونجا بود... دو تا آبمیوه و کیک و شکلات خریدم... هم واسه خودم هم آنا... یکم تو پارک نشستمو چیزایی که خریدمو خوردم بعدش هم رفتم تو مهد

آنا... تا منو دید دوید سمتم... منم آغو شمو باز کردم... و بغلش کردم... عطر شو
بو کشیدم... سرمو بردم عقب نگاش کردم:

— خوبی عزیزم؟

— آره مامانی اینجا خیلی خوش میگذره

— خیلی خوبه که.. دوست داری تو پارک بغلی یکم بازی کنی؟

— آره آره بریم بریم بازی

رفتیم یکم بازی کرد و همونجا خوراکی هارو بهش دادم خورد و برگشتیم خونه

قسمت: 68

برگشتیم خونه لباسای آنارو عوض کردم.. باهم رفتیم حموم و سعی کردم با
بازی کردن با آنا حرف های انفاقات صبح رو از یاد ببرم... ناهار استانبولی
خوشمزه بود اما من که کوفتم شد... اوففف کلافه بودم نمیدونم چرا... بعد از
ناهار آنارو خوابوندم و خودمم رفتم تو اتاقم تا بخوابم.. یکمی تو اینستا
چرخیدم و سوژه هارو دیدم.. ملت هم بیکارنا... اگه آدم بخواد پای حرف های
اینا زندگی کنه که زندگیش رو حواست (خدایی راست نمیگم 😊) اوف اصلا با
دیدن این چرت و پرتا عصابم بدتر بهم ریخت گوشیو رو عسلی پرت کردم و
سعی کردم بخوابم... کم کم سردرد داشت میومد سراغم

در حال جنگ با بیداری بودم که در اتاق باز شد... از بوی عطر تلخ لالیکش
فهم یدم آزاده.. با اینکه از دستش دلخورم اما هر چی که باشه
شوهرمه.. عشقمه.. پدر بچمه.. اومد داخل و سمت جای خودش روی تخت

رفت اه..خاك بر سرم..رو به ديوار نخواستيد بودم و مجبور بودم چشمامو ببندم
تا آزاد متوجه نشه بيدارم..دوست نداشتم الان باهاش حرف بزنم...حالم
خوب نبود اى كاش قرص خواب ميخوردم...حس كردم سمتم مايل شد چون
نفس ها شوروى پيه شونيم حس ميكردم...درگير همين حس بودم كه پيه شونيم
داغ شد..چشمام خودكار باز شدن...بعد از چند لحظه لبها شو از رو پيه شونيم
برداشت و نگاه كرد...چشمائى بازم كه ديد با ملايمت گفت:

__ بيدارت كردم؟

به خودم اوادم گيج گفتم:

_ آ..آره آره ميخوام بخوابم...شب بخير

بعد هم چرخيدم رو به ديوار...چشمامو بستم كه صدائى خنده اى آروم شو
شنيدم.

__ خانومم الان كه ظهره...بعدم كه بايد باهاش حرف بزنم

هر هر هر برا من ميخنده باشه آقا گريتم ميينيم...با اين حال گفتم:

_ حرفامونو همون صبح زديم

صدائش جدى شد:

__ ببين دلريا ميدونم يه ذره تند رفتم

چرخيدم بهش گفتم:

_ يه ذره؟ فقط يه ذره؟

__ دلريا من اصلا حرفى نزدم

بهش تو پيدم:

_آره درسته تو حرفی نزدی اما من از چشات خوندم و انکار کردم ولی آگه اون انکار هام درست نبود تو هم حتما حرفی میزدی و منکرش میشدی اما سکوت شد مهر تایید روی همه گفته هام... حالا بگو من دروغ میگم؟ هان!

_دلر با... من بهت گفتم.. گفتم که من یه مردم.. روی زن و بچم غیرت دارم... درسته تو گفتی تو چه موقعیتی بودی که نتونستی بهم زنگ بزنی آره ولی منم گفتم و الانم میگم که معذرت میخوام... درسته تو حق داری و من... من زود قضاوت کردم ولی.. ولی ترسیدم... میترسم واقعا بری.. مثل 5 سال پیش... اصلا خود به خود قاطی کردم دست خودم نبود

همین جور داشت حرف میزد و عذر خواهی میکرد... البته جای تعجب داشت چون از آراد مغرور بعید بود که اینجوری التماس کنه... بالاخره اونم یه مرده و غرور داره نذاشتم بیشتر از این غرورش له بشه و گفتم:

_آراد

_جانم

دلم قیلی ویلی رفت اصلا یهو

_آراد من هم معذرت میخوام... ولی خب ترست بی دلیله.. من هیچ وقت نمیرم طرف آدمی که آگه بگیرنش صد در صد حکش اعدام باشه البته خب اون امروز 80 گرم با خودش آورده بود

با اخم گفت:

_برای چی؟

_ خب اون میخواست بهم یاد بده که کدوم مواد اصل هستن کمی از اونارو تو دهنم گذاشتم و بعد با دستمال پاک کردم... و تقریبا یاد گرفتم که کدوم چه طعمی دارن و چه رنگ و اسمی.. منو گذاشته توی قسمت بازرسی ها و براش همه چیزهایی که اتفاق افتاد رو تعریف کردم و گفتم که چون صبح بود و تازه از خواب بیدار شده بودم کمی گیج بودم و حواسم نبود شنود رو با هم ببرم

وقتی حرفام تموم شد داشت فکر میکرد

_ راستی در آخر عملیات هم باید بری آزمایش بدی... هم تو هم اون دو نفر نفوذی جدید با تعجب:

_ دوباره آدم فرستادین؟

_ آره یه یک سالی میشه

_ آها راستی چرا آزمایش؟

_ چون امکانش هست که سمومی تو بدن شما نفوذ کرده باشه از این دلایل مختلف ولی خب من نمیتونم کاری بکنم چون این قانونه _ آها باشه

انگار که هردومون یادمون رفته بود چه اتفاقاتی افتاد.. ولی خب من هم تحمل دوری از آزاد و سردیش رو ندارم... اون هم ظاهرا همینطوره بعدش حرفهام رو ایمیل کرد که بچه های اداره چون هم من و هم آزاد خسته بودم کمی خوابیدیم با نوازش های دستی روی صورتم از خواب بیدار شدم

صورت خندون آنا جلوم ظاهر شد:

__مامان..بابایی بیدار شین دیگه..چقد میخوابین حوصلم سر رفت
 آراد بیدار شد و آنارو کشید تو بغلش و قلقلکش داد و آخرم پرتش کرد و سط
 خودمون...آنا هم میخندید...توی همون لحظه حس کردم خوش بخت ترین
 آدم روی زمینم و به صورت آراد خیره شدم

قسمت: 69

به آراد نگاه میکردم...صورتی که ته ریش داشت و موهایی که مدل دیزلی تراش
 شده بود پر ابهت و جذابش میکرد و همین برای من کافی بود...من جز داشتن
 و وجود این دونفر آرزوی دیگه ای نداشتم...تو همین خیالات آراد هم به من
 چشم دوخت و ما باز هم تو نگاه هم قفل شدیم...انگار که ثانیه ها و دقایق
 قدم از قدم بر نمیداشتن و من عاشق این لحظه و مرد کنارم
 تو همین هین با صدای آنا که لب برچیده بود و مامانی و بابایی میکرد نگاهش
 کردیم:

__ماماننیی...به من نگا نمیکنی چرا...باباااا

آراد تو بغلش فشارش داد و گفت:

__کوچولوی من که حسود نبود.

با خنده گفتم:

__بفرما هووی مامانش هم پیدا شد

__مامان هوو چیه؟

—ببین خوشگل بابا هوو یک چیزیه که تو این خونواده اصلا وجود نداره فقط اگه شما حسودی نکنی مامانی این کلمرو نمیگه

بعد از تموم شدن حرفش با خنده چشم غره ی نمایشی نثار چشم من کرد اون شب هم گذشت و من با خیال آینده پر از خطر و هیجان به خواب رفتم...صبح ساعت 8 با آراد بلند شدیم...منو تو خونه آماده کرد...یعنی بهم شنود وصل و ساعت 9یکی از دو ستاش اومد و توی دندونم ردیاب گذاشت چون تنها جاییه که همیشه ردیاب رو شناسایی کرد...

بعد هم به صورت نمایشی آراد و دوستش به شرکت رفتن...من هم قرار شد بعد نیم ساعت به محل قرار برم و اونجا منتظر ارشیا باشم اینها همه ی نقشه ها و محافظ کاریهای آراد بود چون احتمال میداد که برام پیا گذاشته

من رفتم پارک (...) اونجا روی نیمکت رو به خیابون نشسته بودمو منتظر ارشیا بودم

10 دقیقه بعد برام اس ام اسی اومد از ارشیا اومد که اون سمت خیابون منتظرمه...منم به پورشه زرد رنگ اون طرف خیابون نگا کردم...شیشه های دودی پایین کشیده شدن و تونستم ارشیارو ببینم...با احتیاط به اون سمت رفتم و سوار شدم...به بهانه درست کردن و شال و موهام دستم رو به زیر گردن بردم و تویه ثانیه با برخورد کلیپس ریزی که به موهام زده بودم شنود روشن شد...در اصل شنود همون کلیپس بود که لا به لاب موهام زده بودم...ارشیا هم خم شد و به اجبار گونه همو ب*و*سیدیم و راه افتاد...حرفی بینمون نبود و تنها خواننده داشت حنجره خودشو با اون صدای مسخرش تیغ میزد...موزیک

واقعا رو منخم بود... شیک و پرود دست بردمو موزیکو عوض کردم... ارشیا نیم

نگاهی بهم انداخت:

— خوبی؟

— اره... چطور مگه؟

— هیچی... میخوای بریم یه جا یه چیزی بخوریم؟

— نه نه ارشیا من فوق و العاده عجله دارم تا الانم دیر شده و اراد این روزا شک

کرده... از قضا امروز دوستش هم اومده بود تا بعد با هم برن شرکت و این شد

که دیر کردم

برگشت طرفم و آهانی گفت ولی چشماش میخندید و میدونستم از اینکه

اطلاعات رو در اختیارش میزارم خو شحاله هر چند اون به اطلاعات بیشتی

نیاز داره

بعد حدودا 45 دقیقه رسیدیم به کارخونه... وقتی رفتیم داخل بر عکس انتظارم

یخ جای تمیز و شیک بود و همه با رپوش و دستکش کار میکردن و دستگاها

هم از تمیزی برق میزدن:

— اینجا دقیقا چیکار میکنن؟

— خب اینجا ما مخدر قاطی کپسول ها میکنیم... و بعد از بسته بندی وارد

گمرک میشن و از اونجا هم مثلا هم وارد میشن هم و صادر

و کار من؟

— کار تو نظارته و حساب و کتاب های و بررسی مقدار این بسته ها و اینکه

چه مقداری وارد و صادر کنیم و چقد سود میگیریم... کار فریما و آرش و چند

تا از کارکنای دیگه هم اینه که کپسول های هر کدوم از دارو هارو امتحان کنن
 که از درستی اونها مطمئن شن
 _اگه خراب بودن نمیمیرن!؟
 _نه ما اول به اونها واکسن مخصوص میزنیم
 _که اینطور پس اونا موش های آزمایشگاهیتن؟
 _نه خب میتونستن قبول نکنن و از اونجایی که خود شون مصرف میکنن این
 خطرو هم به جون خریدن ولی نه مشکلی پیش نیاد
 _آها خب بازرس ها میان اینجا؟
 _اونا میدونن که اینجا ملک شخصیه و تا سال آینده قراره خراب شه برای
 همین ما همیشه درو قفل میکنیم
 _یعنی چی اینجا قراره خراب شه؟
 _خب منو تو و بقیه همه از ایران میریم و شریکم اینجا میمونه و اینکه ما
 کارخونه ی جدید رو تای پاریس قلب فرانسه تاسیس میکنید و این میشه شعبه
 سوم بعد از کارخونه ترکیه
 _چه جالب پس فکر همه جارو کردید
 _تقریباً... بیا تا با بقیه و مکان ها آشنا کنم
 منم از خدا خواسته دنبالش راه افتادم
 با بقیه آشنا شدم و شنود همچنان در حال ضبط بود من هم نگاهای پر از
 حسرت زنها و همیزیه مرد هارو برای انتقام خون مادر و پدرم به جون
 خریدم... تقریباً با همه جا آشنا شدم و جالب این بود که هیچ کجارو برای من
 ورود ممنوع نمیکرد

ساعت 2 بود که برگر شتیم... منم خیلی خسته شدم و بعد از تعارف تیکه پاره کردن رسیدم به اتاقم کسی نبود... مهناز خانوم و آقا داوود هم که به خرید رفته بودن... آنا هم مهد و آزاد هم شرکت بود حوصله منم که سر رفته بود... تصمیم گرفتم به زنگ به غزل بزنم

قسمت: 70

با سومین بوق برداشت:

__ سلام خانوم شجاع پارسال دوست امسال آشنا!
 _ سلام غزلی.. اینجوری نگو دیگه میدونی که گرفتارم
 تن صداص گرفته شد:

__ میدونم میخوای جونتو به خطر بندازی

غزل دختر لوسی نبود ولی دل نازک بود

_ اههه غزل ا شکت در بیاد من میدونم و توهاا... مثلا زنگیدم دلم وا بشه بدتر شدکه

__ باشه باشه... دلم برات تنگ شده بود... برا خل بازیا مون

هر دومون خندیدم.. آخ که چقد اون موقع ها مسخره بازی در میاوردیم... پسرارو اذیت میکردیم... تو خیابونا ول میگشتیم و بازارو خالی میکردیم... دوران مجردی بود دیگه

_ خب عروس میای اینجا؟

__ باشه عصر میام

— خب چرا الان نمیای؟

با لحن خجولی گفت:

— راستش خب.. کیان قراره بیاد دنبالم.. بریم ناهار بخوریم

— وای وای وای... پس میخواین برین نامزد بازی... خب پس آگه اینجوره با کیان

بیاین شام هم دور هم بخوریم

— باشه بهش میگم خبرت میدم

— باشه عزیزم پس فعلا برم میبینمت خداافظ

— خدا نگهدارت عزیز

گوشیو قطع کردم... وقتی مهناز خانوم اومد بهش گفتم شب مهمون داریم و

شام خوشمزه ای درست کنه

آراد هم همراه آنا اومدن و با هم ناهار خوردیم... بعد از ناهار طبق معمول

رفتیم تو اتاق کار آراد:

— خب آراد حرفامونو شنیدین؟

— آره ولی حیف ای کاش میتونستی عکس از مکان ها بگیری

— خب آره ولی نشد دیگه... راستی

— چی شده؟

— امشب قراره غزل و کیان بیان... البته کیان شاید ولی غزل.

پرید تو حرفم:

— کیان بهم اس زد که دوتایی با هم میان

— آآ پس خبر داری

— آره همین قبل ناهار اس زد

_ که اینطور خب پس من میرم دوش بگیرم

__ باشه برو

رفتم یه دوش ربع ساعته گرفتمو اومدم بیرون موهامو با سشوار حالت دادم..یه لباس راسته که دامن بلند تا مچ پا و یقه اش قایقی بود به رنگ صورتی ملایم با طرح های مشکی پوشیدم... صندل سفید هم پاک کردم... غذا ها حاضر بود مهناز خانوم هر برگشت تو خونش که ته باغ بود یه سویت 50متری

ساعت 7 اومدن... کلی خوش و بش کردیم... خیلی دلم برای غزل تنگ شده بود مثل خواهر ندا شتم بود... آنا هم کلی بازار گرمی کردو خود شو تو دل همه جا کرد... خوشحال بودم که هم دوست صمیمی من هم آزاد دارن با هم ازدواج میکنن و بلعکس... حتی غزل اینو هم گفت که بخاطر ماموریتی که من قراره داشته باشم ازدواجشو عقب انداخته... خیلی بهم میومدن... غزل یه دختر با قد بلند چشمای خوشرنگ و کیان هم همینطور قد بلند و خوش استیل و موهای خرمایی چشای زیتونی

ساعت نه هم شام خوردیم و بعد از اون هم آزاد و کیان درباره ی کار حرف میزدن منو آنا و غزل هم رفتیم تو اتاق آنا و درد و دل میکردیم... اینقدر حرف زدیم که آخر اشکمون در اومد

موقع رفتن هم ما دوتارو بزور جدا کردن

روز ها میگذشت و من مجبور بودم نقش بازی کنم... و ادا پیام برای اون باند

لعنتی

یک ماه بعد:

توی این مدت من هفته ای دو روز به کارخونه سر میزدم... کارهایی که ارشیا بهم سپرده بود و انجام میدادم و از چیزی که میتونستم مدرک جمع میکردم... کمی از زندگیم عقب افتاده بود ولی مدارک کافی رو برای دستگیریش رو داشتیم ولی قرار بود اونو تو موقعیت مناسب غافلگیر کنیم.

ارشیا گفته بود باید برم یعنی وقت رفتن شده بود... من باید مثلاً آرادو قال میزاشتم و با یک سامسونت پر از پول تقلبی به طرف خوزستان بریم... تو این مدت قرار بود آ نارو به خونه مامان مریم بفرستیم... گروه آرادینا قرار بود با ماشین های شخصی و نیروی ویژه هم با 2 تا مینی ب* و *س بیان بقیه ی پلیس ها هم از پلیس های همون شهر بودن... طبق نقشه باید باندو توی فرودگاه متوقف کنیم و.... (دوستان برای هیجان بیشتر نقشه هارو نمیگم)
خلاصه سامسونت آماده بود من هم صبح ساعت.

قسمت: 71

من هم ساعت 6 از خونه بیرون زدم... آراد نمیتونست به خوزستان بیاد ولی مارو کنترل میکرد... یه پژو که سرنشینانش پلیس بودن مارو تا خوزستان تعقیب میکردن... متاسفانه باید با ماشینیم تا خوزستان بریم امروز هم حرکت میکنیم... قبل رفتن آ نارو خوب ب* و *س میدم و با آراد هم خدا حافظی کردیم... البته مخفیانه... با تاکسی راهی خونه ی ارشیا شدم... از اونجا با آرش و فریما همگی رفتیم... ما چهارتا با یه ماشین و بقیه عوامل هم 3 تا ماشین میشدن

نمیتوانستم با خودم شنود و این چیزارو ببرم چون شنود که نمیتونم تو ماشین حرف بزنی ردیاب هم تا یه مسیر خاصی میتونه ردیابی کنه و اون مسیر کمتر از مسیر خوزستانه

تو ماشین بودمو تو فکر نقشه و ماموریت که متوجه شدم ارشیا زد کنار... فریما گفت:

__چپشده؟

ارشیا_ دلر با تو مگه نمیخواستی آنارو هم با خودت بیاری؟

_نه دیگه... چون دست و پا گیره و اگه بنخام با شما کار کنم نمیتونم بچه هم

نگهداری کنم.. اصلا باباش چیکارست یه پنج سالم اون جورشو بکشه

بعد از تموم شدن حرفم کلی زبونمو گاز گرفتم که این حرف هارو به

عزیزترینام گفتم

ارشیا هم که قانع شده بود دوباره راه افتاد

راستش دلیل اصلیم برای نیاوردن انا تو این بازی بخاطر خطرش بود هم من

هم آراد میترسیدیم موقع عملیات انا این وسط قربانی کارهای ما بشه... برای

همین هم از دور برکنارش کردیم

2روز بعد

ارشیا بکوب رانندگی کرد... طبق گفته خودش باید زودتر میرسیدیم

هنوز نمیدونم چرا باید از فرودگاه خوزستان بریم به ترکیه نه از تهران

شب وقتی که رسیدیم تویه هتل اقامت گرفتیم منو فریما تویه اتاق ارشیا و آرش هم باهم بودن... فردا صبح میرفتیم خرید... تا سرم به بالشت رسید خوابم برد

صبح بخاطر گرمی هوا بیدار شدم... خیلی گرم بود... همه هم خواب بودن و تا صبحانه هتل 1 ساعتی مونده بود... یه دوش آب سرد گرفتم و لباس عوض کردم... تصمیم گرفتم آماده شم و بعد بچه هارو بیدار کنم... آرایش مختصری کردم... بخاطر گرمی هوای اینجا یک مانتوی نازک بلد و جلو باز به رنگ زرد پوشیدم همراه شلوار و شال سفید یه کفش سفید و طلایی پاشنه تخت و کیف سفیدم... وقتی آماده شدم فریما رو بیدار کردم... به زور بیدار شد... آماده شد و تیپ و حشنتاکی زد هر کی ندونه انگار تو سواحل هاواییه... یه مانتو سفید کوتاه و نازک و روشریه قرمز و شلوار جین یخی و کیف و کفش آبی کمرنگ و هی غر میزد که گرمه گرمه... با رفتن ما بیرون اتاق در اتاق پسرا هم باز شد و اونا هم اومدن... و باهم به سمت سرویس صبحانه رفتیم

موقع خوردن صبحانه مایل ارشیا زنگ خورد... برش داشت و با یه ببخشید از اونجا دور شد ما هم به بحث مسخره ی کاریمون ادامه دادیم... وقتی اومد نشست و گفت:

__ فردا ساعت 10 باید بریم اونجا الان هم باید برم بیس دو ستم تا محموله ی جیبی رو ازش بگیرم.

آرش_ میخوای منم بیام؟

__ نه کاری نداره فقط باید اونو خوب چک کنم

__ باشه... دخترا اگه تموم شدید تا بریم

ما هم بعد شستن دستامون به مرکز خرید همون هتل رفتیم..هتل خوب و مجهزی بود...فریما که هر چی میدی برمیداشتی منم که لباس نمیخواستم و برای اینکه طبیعی نشون بدم دنبال یه چیز تک و زیبا بودم سه دست لباس خریدم و فریما که کل پاساژ و خالی کرد و آرش هم چند دستی خرید...برای پرو چهارم داشتم به اتاق میرفتم و تصمیم گرفتم حرف های امروز ارشیا رو از طریق اس ام اس با اون یکی سیمکارتم به ارشیا بفرستم...براش اس زد:

□ امروز به ارشیا زنگ زدن که بلیطامون برای فردا ساعت 10 صبحه و الانم رفته یک محموله ای رو بیاره که کوچیک هم هست و فک کنم با خودمون بیاریمش □

بعد هم سیمکارتو در آوردمو تو کیفم گذاشتم...اومدم بیرون و گفتم:

_نه لباس و نپسندیدم

رفتیم و ساعت تقریبا 1 بود که برگشتیم... 1 و نیم ارشیا اومد و برای ناهار رفتیم یه رستوران شیک و زیبا و چلو کباب خوردیم

تا شب کمی دور زدیمو ارشیا هم خرید کرد و 9 برگشتیم خونه بنخاطر گرمی هوا باز هم یه آبی به بدنم زدم و خنک شدم تا شب نشسته بودیم تو اتاق پشرا اونا شطرنج بازی میکردن ما هم با دیدن فیلم اکشن که خسته کننده هم بود خودمونو سرگرم میکردیم.

صبح ساعت 7 پاشدیم... از وقتی بیدار شدیم فریما خانوم همینجوررر نق میزد "وایی چرا به این زودی... خوابم میاد... حال ندارم... و... خیلی دلم میخواست به مثل این کارتونی ها به سیب بردارم بزارم تو دهنش خفه شه نتونه حرف بزنه... اوففف خدا

رفتم تو دستشویی و ردیاب رو طوری که آزاد بهم یاد داده بود تو دهنم مخفی کردم... گوشواره ی تک نگین که سمت چپش به جای نگین شنود بود رو انداختم... بعد اتمام کار به نگاه تو آینه به خودم کردم و به لبخند زدم... زیر لب زمزمه کردم:

(موفق میشیم)

بعد از جمع کردن همه وسایلامون با سانتافه ای که مال دوست ارشیا بود می رفتیم سمت فروشگاه... این دومین باری بود که میومدم به این شهر اما یادم نمیاد که فرودگاهش کجاست

رسیدنمون به فرودگاه خیلی طولانی شده بود تقریبا یک ساعتی بود که داشتیم با ماشین حرکت میکردیم... ترافیک آنچنانی هم نبود... مشکوک شده بودم و از طرفی هم کمی ترسیده بودم... شنود رو روشن کردم... پرسیدم:

_ میگم که.. تا فرودگاه خیلی مونده؟

ارشیا گفت:

__ آره به 10 دقیقه دیگه رسیدیم

آهانی گفتم و سرم رو به شیشه ماشین برگردوندم
12 دقیقه بعد رسیدیم... اما.. هیچ فرودگاهی در کار نبود.. به چیز خوردن افتاده بودم... تمام فکر های منفی تو سرم وول میخوردن و این منو عصبی تر

میکرد... آب دهانم قورت دادم.. شنود و روشن کرد... همینطور که اطرافو دید
میزدم گفتم:

_.. ارشیا... پس فرودگاه کجاست

__ خب این یه مکان شخصیه... هواپیمای خصوصی داریم

وایییی خدای مننن.. گندش در او مد... هههه آرادینا... وایی

استرس گرفته بودم و دستام عرق کرده بود

_ن.. نگفته بودی که

__ دلی خانم ما رمزی حرف میزنیم.. این یکی از چیزهای عادیه... من که

نمیتونستم جلوی اون همه ملت بگم ما قاچاقی داریم میریم

گرمای هوا از یه طرف... استرسم.. و ترس و شوک زدی هم به طرف همه ی اینا

داست منو عصبی میکرد... این اون چیزی که ما میخواستیم نبود

اوقفف خدایا

_د... دستشویی کجاست؟... هوا خیلی گرمه میخوام یه آبی به صورتم ب.. بزنم

__ خب بزار تو هواپیما بزن الان میخوایم بریم

نه نمیشد که بریم.. مگه الکیه.. از طرفی اونا عجله داشتن و من هم باید

معطلشون میکردم و از طرف دیگه باید به آراد خبر میدادم

_ن.. نه خب خیلی گرمه احساس میکنم خیلی عرق کردم چندشم میشه

__ باشه عزیزم با آرش برو اون

به ناچار قبول کردم و راه افتادیم... رفتم تو دستشویی درو قفل کردم و برای اینکه صدا نره بیرون شیر آب باز کردم و امیدوارم که آرش از پشت در رفته باشه... سریع آراد و صدا زدم

_آراد.. آراد

_دلربا میشنوم

_آراد حرف هارو که شنیدی؟

_آره.. از همونجایی که مشکوک شده بودی فهمیدم ردیاب هم داشت به سمت مخالف فرودگاه اصلی میرفت از همونجا تعقیب کردیم یه 15 مین دیگه میرسیم.. معطلشون کن

_وای خدا... باشه اما چطوری؟

_خودتو به بی حالی بزن و الکی تو بغل فریما غش کن و بگوفشارت افتاده و هوا گرمه و اینا و نمیتونی سوار هواپیما شی

_باشه باشه من برم اینا شک میکنن.. فقط تورو خدا زودتر بیاید

_باشه برو ولی شنود و خاموش نکن

دیگه چیزی نگفتم و منم یه آب به صورتم زدم ولی با احتیاط چون نمیدونستم شنود زد آبه یا نه.. دوتا سیلی البته تقریباً آروم به صورتم زدم تا کمی قرمز شه.. رفتم بیرون.. آرش نبود و از این بابت خدا رو شکر کردم رفتم پیش بقیه ارشیا گفت:

_خوبی؟ صورتت قرمز شده

با صدای بی حالی جواب دادم:

_آره آره خوبم

رفتم نزدیک فریما و وانمود کردم چشام سیاهی میره و خودمو انداختم... فریما جیغ کوچکی زد و زیر بغلم و گرفت آرش هم اومد سمتم و منو نشوند روی یکی از صندلی ها.. فریما بطری آبشو در آورد و چند مشت آب به صورتم پاشید

چند دقیقه گذشت و ارشیا با یه لیوان اومد سمتم... گرفت جلو دهنم.. گفتم:

— این چیه؟

— آب بخور شاید فشارت افتاده

— اوفف فک کنم... اینجا خیلی گرمه انگار دارم خفه میشم...

کمی از بطری آب خوردم... یواشکی به ساعت نگاه کردم... لعنتی از موقعی که آرادینا باید میودن 20 مین گذشته بود... شکلاتی که ارشیا بهم داد رو هم خوردم

ارشیا... بچه ها باید بریم 15 مینه که همینجوری نشستیم... دلی تو هم اونجا کولر هست خنکه حالت خوب میشه

— ب.. باشه

نمیدونستم باید چیکار کنم... آراد تو گوشم گفت:

— برو

با قدم های آرام و لرزون سمت هواپیما میرفتم

خواستم پامو روی اولین پله بزارم که صدایی از تو بلند گو گفت:

__ ایست

با شنیدن صدا محکم سرمو برگردوندم... از توی پنجره های بزرگ همونجایی که بودیم ما شین های پلیس و نیروها صف کشیدن: 7 تا ما شین پلیس حدود 30 نفر نیرو البته اون طرف هم هست که من نمیبینم... نگاهی به ارشیا انداختم رنگ از رخس پریده بود بیچاره.. رفتم تو نقشم:

_وای ارشیا... چی شد

__..نمیدونم

آرش_ باید فرار کنیم

تا خودش قدم اولو برداشت دوباره از تو بلندگو گفتن:

__ شما محاصره شدید

بعد یهو چند نفر ریختن داخل که تعدادشون فکر کنم 15 نفری بودن... آخر هم... آراد.. آراد بود اومد اما سرش پایین بود و کسی اونو نمیشناخت اما هیکلش خودش بود طرز راه رفتنش وقتی تو خونه با لباس فرم ژست گرفتنش همش خودش بود... اومد جلو و کلاهشو برداشت... ارشیا گفت:

__ باید میدونستم... عوضیا

یهو از پشت کشیده شدم ارشیا منو گرفته بود... یه جیغ کشیدم... خیلی ترسیدم... فکر کنم اسلحشوروی سرم گذاشته... واییی دست و بدنم داشت میلرزید... چشمام گشاد شده بود و تند تند نفس میکشیدم

آراد هم سریع اسلحشو در آورد و جلوی ارشیا گرفت... بقیه ی نیرو هم آرش و

فریما رو نشونه گرفته بودن

از ته گلوم صدام در اومد:

_آراد

آراد_ ارشیا اسلحتو بزار زمین

__ مگه به همین آسونیه جناب سرگرد... (گلو منو بیشتر فشار داد) باید

میدونستم یه ریگی به کفش این خانم کوچولو هست

_ارشیا.. اشتباه.. میکنی

__ نه خیر از اول هم میدونستم (رو کرد به سمت آرش) بهت گفتم که نباید اینو

وارد میکردیم

تو همین هین وقتی خواست حرفشو ادامه بده دستشو محکم گاز گرفتم... دادی

از روی درد کشید و از دستش آزاد شدم... دویدم سمت آراد... این بین صدای

داد آراد و ارشیا و آرش در هم شد.. و صدای شلیک

جیغ کشیدم و پریدم سمت آراد... منو تو بغلش گرفت و به جایی شلیک کرد

که تو دیدم نبود... فقط صدای فریاد دوباره ی ارشیا رو شنیدم

همه چیز ساکت شد و صدای دویدن پلیس ها اومد... رومو برگردوندنم با

دیدن آرش که روی زمین بود جیغی از سر ترس کشیدم درست وسط سینش

سوراخ بود و خون از اونجا بیرون میزد سرمو بالا گرفتم و با دیدن پای خونی

ارشیا که کج شده بود دوباره جیغ کشیدم دست خودم نبود هیچ وقت این

صحنه هارو از نزدیک ندیده بودم

رفتم پشت آراد

آراد_ خطری نیست دلربا

از زبان نویسنده:

جونم براتون بگه که آرش به عشق دلربا که توی اون پنج سال رشد کرده بود پرید جلوی ارشیا تا دلربا تیر نخوره و گلوله درست وسط سینه ی آرش و اون رو زمین افتاد و تموم کرد...آراد هم به پای ارشیا شلیک کرد...نیرو ها به سمتشون دویدن...سه تا از سروان های زن فریما رو گرفتن و اون هم کلی جیغ جیغ میکرد...آمبولانس اومد و کمک ها به سمت آرش رفتن...آراد هم با گام های بلند که پیروزی رو به رخ میکشیدن به سمت ارشیا رفت و به اون دستبند زد و بلندش کرد...دلربا اون وسط متحیر روی زمین نشسته بود و به جسد آرش که داشتن روی اون پارچه ی سفیدی میکشیدن نگاه میکرد و با خودش فکر میکرد: به همین راحتی؟ چرا مرد

دلربا مردن آرش رو دوست نداشت هنوز هم نمیدونست چه حالی داره
آراد ارشیا رو به سمت آمبولانس برد و به پرستارها و دوتا از سروان ها تذکر داد:

آراد_اگه فرار کرد از چش شما ها میبینم...توییختون میکنم فهمیدید؟!
سروان ها هم احترام نظامی گذاشتن آراد هم آزاد داد و رفت پیش دلربا
دلربا همونجور روی زمین نشسته...بود..آراد کنارش زانو زد...شونه هاشو گرفت و کنار گوشش گفت:

آراد_تموم شد تموم عزیزم

دلربا_به همین راحتی...چرا توی اون 11 سال نتونستی تمومش کنی
آراد_چون تو نبودی..چون تو و آنا نبودید که بهم انگیزه برای بردن بدید...اما الان تونستم فقط بخاطر شما ها و کمک خود تو.
دلربا رو بلند کرد و به سمت ماشین خودش برد

آرش رو بردن سرد خونه... و فریما و ارشیا هم بازداشتگاه... بازرس ها از مدارک عکس میگرفتن چمدون های او نا پر از مواد بود... و یک چمدون که توش فقط پول و مواد و طلا و مدارک بود...

آراد دلر با رو خونه برد پیش آنا... دلر با آنا رو محکم بغل میکرد و میبویید... و خدارو شکر میکرد که دیگه کسی نیست که تهدید شون کنه.. آرمین هم اومد پیش او نا و آراد هم به اداره برگشت تا کارهای لازم و بازجویی ها انجام بشه چون ظاهرا این آخر کار نبود و چند تا دختر دزدیده شده بودن

قسمت: 74

دو روز بعد از پیدا شدن دختر ها حکم به صورت کتبی ثبت شد و در پنج شنبه ساعت 10 صبح اجرا شد و هر دو اعدام شدن... دلر با برای دیدن نرفت چون حالش خوب نبود ام با شنیدن خبر تنش یخ بست ولی ته دلم هم بسیار خنک شد چرا که ارشیا به سزای اعمالش رسید...

آراد این چند روز سخت گرفتار بود و وقت زیادی برای اداره خانه و خانواده اش نداشت اما آن ها را اول به خدا و بعد به غزل سپرده بود... قرار بر این بود که ماه دیگر عروسی شان برگزار شود و کار آن ها هست سخت بود از طرفی غزل درگیر مراسم عروسی و دلر با بود و از طرفی دیگر هم کیان و کارهای اداری اش...

یک هفته بعد:

حال دلربا تعریفی نداشت بعد از آن حالت تحوع و سرگیجه هم به آب افسردگی افزوده شده بود اما خود دلربا در دل حدس هایی میزد که باردار است اما بروز نمیداد...

دلربا:

دیشب از استرس خوابم نبرد... تصمیم گرفتم فردا اول وقت به یه داروخونه برم و بیبی چک بخرم تا حداقل کمی از استرس و رویا پردازی هام کاسته بشه... بعد از رسوندن آنا به مهد کودک به داروخانه اطراف همون جا رفتم و یک بیبی چک گرفتم

وقتی به خونه رسیدم سریع خودمو تو دستشویی انداختم و کارمو انجام دادم بی هیچ حرفی روی تخت نشستم بودم و به دو خط قرمز که جواب مثبت رو داد میزدن نگاه میکردم... ناراحت نبودم... خوشحال هم بودم برای اینکه حامله ام قراره این بچرو با آراد بزرگ کنم... تصمیم گرفتم یه کاری بکنم... امشب آنارو از مهد به خونه غزل بردم و براش خلاصه ای از کارمو گفتم و ولی بهش نگفتم که حامله ام...

آخرین شمع پایه دار روی میز رو هم روشن کردم... فضای رمانتیک و تقریبا عالی شده بود... کل خونرو دیدم... گل رزهای قرمز که موقع او مدن خریده بودم و حالا پر کنار شمع ها ریخته شده بود و شمع هایی که عطر یاس میدادن دور تا دور خونه روشن شده بودم و یک موزیک لایت به گوش میرسید... بوی فسنجون خوش مزه و چیدمان بسیاز زیبای میز... همه چیز عالی بود... خودمو برای آخرین بار توی آینه نگاه آرایش مات بینظیر و لباس قرمز کوتاه بسیار زیبا

به سالن برگشتم و منتظر شدم همین الانا بود که آزاد می‌ومد
 آیفون زنگ خورد... درو باز کردم و کنار در خونه وایسادم... می‌خواستم امشب
 کلی غافلگیر شه از فکر برنامه هام یه لبخند شیرین روی لبم نشست
 حس کردم پشت دره برای همین درو باز کردم... کلید به دست خشک وایساده
 بود و منو نگاه کرد... از اون حالت در اومد و لبخند زد.. اومدن داخل دست
 دور کمرم انداخت و گفت:

— سلام عزیزم

و گونموب* و*سید... منم متقابلا لبخند زد و گفتم:

— خوش اومدی... برو زود یه دوش بگیر و بیا

سرتا پامو با لذت نگاه کرد:

— جایی دعوتیم؟

— نه مگه اشکال داره واسه شوهرم خوشگل کنم؟

خنده ای کرد:

— نههه به هیچ وجه ولی مشکوک میزنی عزیزم

منم با عشوه از بازوش آویزون شدم:

— برو دوش بگیر بعد بیا پایین شام رو آماده میکنم

— پس بوی خوب ماله شامه؟!!

رفت بالا و چند دقیقه بعد با یه شلوار مشکی کتان و بیرهن سفید که طرح قرمز
 ریز روش داشت او مد پایین این لباس رو خودم براش گذاشتم روی
 تخت... دستی توی موهای خیسش کرد و او مد سر میزد... بلند شدم تا براش

شام بکشم... بشقابشو پر از برنجی که عطرش عالی بود کردم و بشقاب گود رو پر از خورشت کردم و جلوش گذاشتم... لیمو سبزی و فلفل و آب و نوشابه همه رو میز بود

سروع کردیم به خوردن بین اون آرادی تعریف میکرد منم بیشتر ذوق میکردم وقتی تموم شدیم تکیه داد به میز و دست رو شکمش گذاشت و گفت:
 __ بین خوشگلم من یک ماهه باشگاه نرفتم واسه عملیات... آخر منو چاق میکنی

خندیدیم و بلند شدیم میزو جمع کردم و از توی یخچال یک کیک کوچولو گرد و سفید که نوزاد های کوچولوی به رنگ آبی روشن بود و گفته بودم روش بنویسن "مجددا پدر شدنت مبارک عزیزم" و همون بیبی چک صبح رو روش گذاشتم بردمش بیرون... آرادی که روی کاناپه لم داده بود صاف نشست و گفت:
 __ راضی به زحمت نبودیم

با لبخند کیکو رو میز گذاشتم و کنارش نشستم... تا کیکو درد چشاش گرد شد
 __ ..این یعنی چی؟

_ آیکیداری مجددا پدر میشی

یهو انقد تند سرجاش وایساد که ناخودآگاه منم باهش وایسام...:

_ آرادی... آرادی خوشحال نیستی من دوباره باردارم؟

تند به سمتم برگشت و بغلم کرد انقد محکم که اخمام تو هم رفت... به صدایی که به زور در میومد گفتم:

_ آرادی... خفم... میکنی... بچم مرد که

یهو ولم کرد و بازو هامو گرفت:

—چی؟؟؟مرد؟؟؟یعنی چی

همزمان با حرفاش تکونم میداد... تقلا کردم که از دستش آزاد شم.

_آراد حالت خوبه؟؟؟ چی میگی نمرد ولی با کارهایی که میکنی ممکنه زبونم لال بمیره.

نفس عمیقی کشید و اینبار آروم منو تو آغوشش گرفت... روی سرموب* و*سید و کنار گوشیم گفت:

—خدارو شکر... دلر با... اینبار که تنهام نمیزاری.

سرمو از رو سینش برداشتم و تو چشاش نگاه کردم...:

_نه آراد مگه میشه... 5 سال پیش اون فقط یک اشتباه بود... یک کار بچه گانه که از سر لج و لجبازی بود

#قسمت_آخر:

: ولی بعدش پشیمون شدم... اما خب با آشنا شدنم با آرش کارهامو راحت تر کرد ولی نمیدونستم که اون هم تو زرد از آب در میاد با عشق توی چشمم زل زد و لبخندی از سر اطمینان رو لباش بود...

...

امروز قراره من و آنا و غزل و مامانش بریم آرایشگاه... صبح زود آقا داماد ما 4 نفرو دم آرایشگاه پیاده کرد.. والا من نمیدونم چرا اینقد زود اومدم اینجا چیکار کنم آخه... تا رفتیم داخل که غزل و بردن طبقه بالا که مخصوص عروس ها بود آنا که با بچه های اونجا سرگرم بود و من و خاله شبنم(مادر غزل)رفتیم که

ناخونهامونو در ست کنن... حدود ساعت 3 بود که غزل آماده شد... خدایی از قبلش هم ناز تر شده بود... لباس عروSSH که حالت ماهی داشت خیلی توی تن خوشفرمش ایستاده بود و آرایش لایت اروپاایش خیلی زیباش کرده بود موهای شنیون شده و تاج طلایی همشون عالی بودن... کیان اومد دنبالشو باهم رفتن آتلیه و باغی که قرار بود کلیپشونو درست کنن... من هم گفتم که پایین موهامو حالت بده و تاج یونانی که همراه خودم آورده بودم رو روی سرم گذاشتم... یکی از دخترها گفت که برای تعویض لبا سم به یه اتافی برم و منو راهنمایی کرد؛ وقتی لبا سمو پوشیدم تو آینه به خودم نگاه کردم: یه لباس بلند که زمینه مشکی داشت و روش طرح های طلایی در هم ولی زیبا داشت خیلی خوب کار شده بود...

عروسی فوق العاده ای بود، حداقل واسه منی که 5 سال تو غربت بودمو همش مهمونی های کاری و خارجی میرفتم دلم برای رسوم ایرونی تنگ شده بود شب خیلی خوبی بود و قرار بود که ماه غسل هم تور اروپا گردی داشته باشن... ولی حیف بخاطر تذکرهای آراد و بچه ی توی شکمم نمیتونستم زیاد وورجه وورجه کنم...

2 سال بعد:

آنا: مامانننن.. مامانننن برشین داره گریه میکنه...

کلافه از سر میز بلند شدم و رو به جمع ببخشیدی گفتم و رفتم تو اتاق برشین دو سال گذشته.. بدون هیچ اتفاقی بدی زندگی عالی آرومی دارم همراه آراد آنا و برشین کوچولو... یه پسر ناز که کپی آراده اخمش لبخندش کپیه آراد، آنا هم میره پیش دبستانی و برشین هم یک سال و چند ماهشه... امروز هم جمعه

هست و گفتم دور هم باشیم برای همین آرمین و نامزدش و کیان و غزلی که 6 ماهه حاملست رو دعوت کردم... دو قلو داره و حسابی قلمه شده و از طرفی هم برشین که بد عنقی میکنه هی میرم آرومش میکنم...

زندگی من هم این بود... پستی و بلندی، عشق و نفرت، زندگی و مرگ و حتی شادی و غم و همه ی اینها درش وجود داشت... من پی به حقایقی بردم که زندگی آروم رو از این رو به اون رو کرد

ولی الان بسیار خوشبختم... من آزاد که 11 سال در پی بدست آوردن همدیگه بودیم ولی هر دومون از روی لجبازی و غرور و اهدافمون همو نادیده گرفته بودیم ولی در آخر بهترین و بدترین خاطره هارو رقم زدیم

30% این رمان حقیقت داره...

پایان...

1395/7/15

با تشکر از هانی ۱۴ عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا